[illegible]

بسم الله ... ۱۱۲۱

للقاضی محمد طاهر عفی عنه

عباس بیرون آمد با معجزهٔ امیر با عباس در برج ...

در مسجد به اشتر است اگر بر وی توانی نشست بر وی نشین
عمر با وی بود گفت ای عم رسول خدا علی ترا در آن چیز با نوبت
باری باید کرد که در آن اشتر نویسد چون پای در رکاب آری
خدای را یاد کنی و این آیه را بخوان که ان الله یمسک السموات
والارض ان تزولا ولئن زالتا ان امسکهما چون اشتر عباس و کسانی که
با وی بودند به بیعه در رسید و بانگی کرد که هرگز از وی نشنیده
بودند امیر المومنین علیه السلام زره در امام حسن پوشید و
شمشیر و عمامه را بدو داد و بفرمود تا برخاست و در خرامیدن
آمد همچنان در امام حسین پوشید و وی نیز برخاست
و در خرامیدن آمد آنکه بخود در پوشید و اشتر را آواز داد
بنامی که هرگز نشنوده بودیم اشتر پیش وی آمد خاضع و ذلیل
آنکه امیر المومنین علیه السلام پای در رکاب آورد و بر وی
نشست و آنکه فرود آمد و بجای خویش شد اشتر را گرد
و آنچه خود پوشیده بود در امام حسن پوشید امام حسن نیز
اشتر را آواز داد پیش وی آمد امام حسن پای در رکاب
آورد و بر نشست آنکه فرود آمد و امام حسین نیز چنین

کرد عمر گفت ویرا رام کرد شنیده اند برای خود اگر عباس روبا
نشنیده از ان وی باشد امیر المومنین علی علیه السلام گفت
آری عباس دیگر بار قصد کرد تا بر و نشیند نتوانست
و اشتر ازان سخت تر رمید که در اول بار انگه امیر المومنین
دیگر باره سلاح در پوشید و اشتر سوار شد و برگشت
و بمنزل خود رفته و میگفت هذا من فضل ربي ليبلوني
ءاشكر ام اكفر **فصل پنجم** در بعضی از قضایای وی علیه السلام

فصل در قضایای امیر

روایت کرده اند از طریق عام و خاص که مردی را نزد
ابوبکر آوردند که خمر خورده بود خواست که ویرا حد زند گفت
من ندانستم که این حرامست زیرا که در میان قومی بزرگ
شده ام که ایشان حلال دانسته اند و من اکنون حرمت
ازا دانستم ابوبکر دران فروماند و حکم وی نتوانست یکی
را از حاضران مجلس گفت از علی پرس کس فرستاد تا
از علی پرسیدند امیر المومنین علیه السلام گفت مسلمانان
معتمد را بیارند تا بر مجالس مهاجر و انصار بگردانید
وسوگند را با ایشان دهید که هیچکس از ثبات آیه تحریم خمر

امیر المومنین

۹۰/۱۰

بر و خوانده اند تا ویرا بدان خبر داده اند از رسول خدای علیه السلام
اگر دو مرد از ان گواهی دهند ویرا حد بزن و اگر هیچکس گواهی ندهد ویرا
توبه فرمای و رها کن ابوبکر چنان کرد هیچکس گواهی نداد و برا توبه فرمود
و رها کرد و براد قضای علی تسلیم کرد و برفت **ایضاً**

ابن عباس گفت در خلافت عمر زنی پیش وی آوردند و
بر وی گواهی دادند بزنا و آن دختری یتیم بود نزد یک مردی
و آن مرد سفر بسیار کردی چون آن دختر بزرگ شد و حسنی
داشت نیکو زن آن مرد بترسید که مبادا شوهرش بیاید و
فریفتهٔ او شود و آن دختر را خمر دادند و زنان همسایگان را بخواند
تا ویرا نگاه داشتند و با انگشت بکارتش را ببرد چون شوهرش
باز آمد آن دختر را متهم کردند و زنان همسایگان بران
گواهی دادند انگه داوری پیش عمر بردند عمر ندانست که چه
حکم کند آن مرد گفت تو برین حکومت واقف نیستی ای
عمر مارا پیش ابن عم رسول خدا فرست با حاضران و خصمان
و گواهان از پیش عمر باتفاق برای امیر المومنین علیه السلام
شدند و قضیه عرض داشتند امیر المومنین علیه السلام زن را
گفت گواه درین معنی که دعوی میکنی گفت آری این زنان همسایگان

تهمت دختر یتیم

داری

بر من گواهی دادند امیر المؤمنین شمشیر برکشید و بفرمود تا هر زنی
را جای دیگر کردند انگه زن آن مرد را بخواند و با وی بسیار
مدارا کرد و از سر آن دعوی برفت آنرا بخانه فرستاد که آنجا
بود و یک گواه را حاضر کرد بزانو در آمد گفت می شناسی
من علی ابن ابی طالبم و اینک شمشیر من و زن مرد گفت الله گفت
و با حق رجوع کرد اگر راست نگویی این شمشیر را بر تو کار دارم زن
با عمر گفت امان چیست عمر گفت راست بگوی گفت نه چنین
است که این زن دعوی میکند بلکه جمال و صورت حسن وی
بدید رسیده که شوهرش در وی رغبت کند و برا خبر بدادند و مارا
بخواندند تا وی را بنکاح اشتیم و بانگشت بکارت وی ابر بردیم امیر
المؤمنین علی علیه السلام گفت الله اکبر اول کسی که میان گواهان
حکم کرد پس از دانیال پیغمبر منم و کابین دختر التزام کرد و فرمود
که آن دو زن را از شهر بیرون کنند و شوهر را الزام کرد تا وی را طلاق زن را
داد و دختر یتیم را بدان مرد داد و کابین او از بیت المال
بداد و در روایتی دیگر است که زنان را حد قذف بزد و او را
و زنان دیگر را که وی را یاری داده بودند به بکارت بزدند و هم
الزام کرد چهار صد درهم در میان زن و شوهر جدا کرد دختر یتیمه

رابدان

رابدان مرد داده کابین از مال خود بدهد عمر گفت حدیث دانیال
پیغمبر با ما بگوی گفت دانیال یتیمی بود بی پدر و زنی از بنی اسرائیل وی را
بر گرفته بود و می پرورید و در آن شهر دو قاضی بودند و این قاضیان
یک دوستی داشتند مرد صالح بود و این مرد زنی نیکو داشت و این
مرد پیش پادشاه شدی و محدثی کردی روزی پادشاه خواست
که مردی بمهمی فرستد قاضیان گفتند فلان مرد اهلیت آن دارد ملک
آن مرد را فرستاد و آن مرد زن را بقاضیان سپرد و بخیرات آن
وصیت کرد در حق وی و ایشان قبول کردند بعد از آن هر روز بسرای
آن مرد میشدند و احوال می پرسیدند پس بر آن زن عاشق گشتند
و وی را بخود خواندند زن سر در نیاورد و ابا کرد قاضیان گفتند
که اگر فرمان نبری ما در پیش ملک بر تو گواهی میدهیم بزنا پس از آن
ترا رجم کنیم زن گفت هر چه میخواهید کنید پس قاضیان نزدیک ملک
شدند و بر آن زن صالحه گواهی به دروغ دادند بزنا و آن زن بر
صلاح و عفت صحیح داشت آن بر ملک دشوار عظیم آمد و سخت
غمناک گشت و قاضیان را گفت سخن شما مقبول است اما سه روز
وی را مهلت دهید آنگه برجم کنید آنگه فرمود که در شهر ندا در دادند
که حاضر آیند که فلان زن عابده زنا کرده است و قاضیان برجم

گواهی دادند و مردان در گفت و گو آمدند و سخن بسیار شد
وزیر را گفت آخر درین فکر و اندیشه فرما وزیر سیوم روز بیرون
آمد و جماعتی کودکان را دید که بازی میکرد دانیال پیغمبر با
ایشان بود و دانیال پیغمبر علیه السلام کودکان را گفت
بیائید تا من ملک شما باشم و یکی را گفت تو فلان
زن عابده باش و فلان و فلان قاضیان باشند
که گواهی میدهند و پاره خاک فراهم کرد و شمشیر از نی ساخت
آنگه گفت کودکان را این یک گواه را دست گیرید و بفلان
جای برید و آن دیگر را بفلان جا آنگه دانیال علیه السلام
یکی را از ایشان باز خواند و ویرا گفت راست بگوی
اگر راست نگوئی ترا بدین شمشیر بکشم بچه گواهی میدهی
برین زن وزیر ایستاده این همه می شنید و میدید کودک
گفت گواهی میدهم که این زن زنا کرد دانیال علیه السلام
گفت بسکه گفت فلان روز گفت در کدام جا گفت
در فلان جا گفت با که گفت با فلان کس دانیال
علیه السلام گفت ویرا بجای خود برید و آن دیگر را بیارید

بیاورند

بیاوردند و ویرا گفت بچه گواهی میدهی برین زن گفت گواهی میدهم
که این زن زنا کرده است گفت با که گفت با فلان کس
گفت کدام روز گفت در فلان روز گفت در کدام جای
گفت در فلان جای پس سخن ایشان مخالف افتاد
دانیال علیه السلام گفت الله اکبر گواهی بدروغ دادند
آنگه روی بکودکان کرد گفت ندا دردهید که قاضیان گواهی کردو
بدروغ دادند بفلان زن حاضر آیند که قاضیان را بخواهند
کشت پس وزیر نزدیک ملک آمد و ویرا خبر کرد کس
بقاضیان فرستاد و ایشان را جدا کرد و یکیک را پرسید
همچنان که دانیال کرد سخن ایشان مختلف افتاد
ملک بفرمود تا مردمان جمع آمدند و قاضیان را فرمود
تا بکشتند ابن عباس گوید که اگر علی نبودی عمر هلاک
شدی الصفا روایت کرده اند از ابن عباس که در
خلافت عمر جوانی میگفت یا احکم الحاکمین حکم کن میان من و
میان مادر من عمر از حال او پرسید گفت مادرم مرا برانداخت

ومیگوید ترا نمی شناسم و تو از من نیستی عمر فرمود تا مادرش را حاضر
کردند و او بیامد و با چهار برادرش و چهل کس از همسایگان
گواهی دادند که این زن از این پسر مبرا است و این دختر شوهر
نکرده است و این پسر میخواهد که ویرا رسوا کند عمر فرمود تا پسر
را بزندان حبس کنند و میزدند و در راه امیر المومنین علیه السلام
بدیشان رسید چون گفت پناه بخدا امیدیم و بتو یا امیر المومنین
که من مظلومم و عمر فرمود تا مرا بظلم حبس کنند و قصه باوی
بگفت امیر المومنین علی علیه السلام گفت که ویرا بمسجد آرید
چنان کردند عمر گفت چرا ویرا باز آوردید گفتند که از تو شنیده ایم
که علی را نافرمانی مکنید چون امیر المومنین علی درآمد عمر برخاست
و او را بجای خود نشاند امیر المومنین علیه السلام گفت
دستوری هست که میان ایشان حکم کنم عمر گفت سبحان الله
چگونه دستوری ندهم و من از رسول علیه السلام شنیده ام
که گفت من شهر علمم و علی در آن شهر است و میگفت اعلم من
شما علیست انگه امیر المومنین علی علیه السلام آن زن را
پرسید و وی همچنان دعوی میکرد که اول کرده بود آن فرزند را

انکار

انکار کرد و آن چهل کس و آن برادرانش همان گواهی دادند
پس امیر المومنین گفت امر بر تو نافذ است و برادرانش را
گفت امر بر من نافذ است همه گفتند امر خدای است پس امیر
المومنین علی علیه السلام گفت این زن را بدین پسر دادم بچهار صد درم
سیاه بحضور گواهان و کابین از خاصه منست ای قنبر برو و مال
مرا بیار قنبر برفت و کیسه بیاورد چهار صد درم بآن پسر داد و گفت
با زن خود ده و دستش گیر و بخانه بر و بباید که نزدیک من نیائی
مگر از غسل بر تو ظاهر بود پسر برخاست و درم در کنار زن
ریخت و دستش گرفت و گفت برخیز چون آن زن حال
بدید فریاد برآورد که ای پسر عم رسول خدای میخواهی که
مرا به پسرم دهی بخدای که او فرزند منست و روشنی دیده
منست و میوه دل و این برادران مرا بیداد او دادند
و چون او را ولادت رسید تربیتش کردم و چون
بزرگ شد و نیک و بد بدانست برادران مرا فرمودند
که ویرا برانیم و نفی کنیم پس امیر المومنین علی آن زن را

دکو امان راحت فرمود و مردمان بر رسول صلی الله علیه و آله وسلم
درود فرستادند عمر با امیر المومنین علیه السلام گفت خدای از من
ترا جزای خیر دهاد دست اهل بیت حمید و معدن علم لدنی
ابن عباس گفت که عمر گویه کرد که اگر علی نبودی عمر هلاک شدی
ایضاً هم از ابن عباس روایتست که در عهد رسول خدای
صلی الله علیه و آله وسلم جوانی بود از فرزندان انصار او را ثابت
بن عمر گفتندی بشیوه نیکو داشت و زندگانی خوب کرده و همچنین
در زهد و ورع و عبادت بود تا عهد خلافت عمر و چون وقت
آن بود که مردمان بحج روند این بنده صالح پیش امیر المومنین
آمد و گفت یا ابن عم رسول الله رسول خدای مراعات حال
من میکرد چون او ازین عالم انتقال کرد اکنون توقع تعهد
او بجی و من بحج خواهم رفت میخواهم که حاجیان را وصیت کنی تا در
راه مراعات من کنند پس چون عزم رحیل کرد امیر المومنین
علی علیه السلام و عمر هر دو بهم بیرون آمدند و آن مرد را
با میر حاج تسلیم کردند و گفتند او ودیعت ماست نزدیک
شما و محتاج نیستیم که شما را وصیت کنیم وی را گرامی دارید
گفتند شنیدیم و فرمان برداریم خدا را او شما را پس میر قافله

او را بگریست

برو نگریست با جامه وی را بسپردند و بهر دو دل کردند و وی را دوست
داشتند و نزول کردند در وی این جوان از قافله دور فرود آمدی پس
شبی یکی از زنی نزدیک وی نشسته و وی در نماز بود چون از نماز
فارغ شد آن زن گفت مر ترا دوست داشتم اکنون با من
جمع آمدی تا مگر ساعتی این آتش مرا بنشانی مرد گفت دور شو
از من ای ملعون و اگر نه فریاد بر آورم که اهل قافله بشنوند و
ترا بکشند زن باز گردید و در منزل دیگر همچنین کرد مرد
[illegible] زجر کرد پس در منزل سیوم زن صد یک دینار زر
گرفت و گردن بندی داشت پنجاه و یک دانه یاقوت
که در میان دو انگشتری از یاقوت و نام شوهرش
بر آن نگینها نقش کرده آن همه در ساچه بسته و در
میان شب بر خاست و بر انگشتان پای بیرفت و آن
جوان نماز میکرد و آن صره در آنجا انداخت و بجای خود
شد و چون وقت سحر شد آواز رحیل در دادند آن زن
دست بر سر زدن گرفت و فریاد بر آورد و مردمان را
نزدیک وی آمدند و احوال پرسیدند گفت نفقه داشتم
که دلم قوی بود آنرا ببردند و مقدم قافله فرمود تا فرود

آمدند و همه را جستند و هیچ نیافتند با آن زن گفت هیچکس نمانده
الا آن بنده صالح که امیر المومنین علی علیه السلام ویرا بما سپرده اند
پس مهتر قافله با جماعتی نزدیک آن بنده صالح شدند و آن مهتر
بر سبیل مزاح گفت چیزی از زن ضایع شده است و
مردمان از سبب آن میجویند و تفتیش میکنند میخواهم که ابتدا
بتو کنم انکه رخت و قماش وی جستند چون سجاده وی باز
کردند صره در آنجا بود زن گفت اینست زر من بحق گور
و اعضای رسول الله که در آنجاست مهتر قافله از دیگران
خواست زن صفت آن بگفت زر بوی دادند و فریاد
بر آمد که دزد بنده صالح است انکه ویرا سخت بزدند و بوده
قصد کشتن وی کردند یکی گفت ایچنین نشاید که سپرده عم رسول
خدای و عمر خطاب اورا بما سپرده اند ویرا در بند کنیم تا چون
باز گردیم اورا به ایشان تسلیم کنیم و بگوییم که دزدی کرده است
آنچه خدای فرموده است باوی بکنید انکه دست و پایش
بستند و بر اشتر افکندند مردمان بحج مشغول شدند
و گرمای هوی اثر کرد و عرق ازو روان شد و زن نزدیک

وی آمد

وی آمد و گفت مرا فرمان بر تا ترا ازین بند برهانم و ترا آب دهم
مرد گفت که ام دوستر داری انکه بروی و فریاد بر آورم تا مردمان
بیایند و ترا بکشند زن باز گردید و در میان کوههای رمله
شد و بنده سیاهی از آن مغیره پیش وی باز آمد و باوی
معارضت کرد و نطفه قرار گرفت و چون ایام حج بگذشت
وی بدانست که آبستن شد چون مردم رحیل خواستند کرد
زن دست بر سر زدن گرفت گفت ای مردمان من آبستنم
ازین دزد زو گفتند چگونه است و چرا در ابتدا نگفتی بگفت
نخواستم که خود را در میان جمعی رسوا کنم و از ترس اهل خود
تا گویند که بحج رفتی یا بزنا و میخواهم که شما گواه باشید چون
بمدینه برسیدند امیر المومنین بیرون آمد و از مقام قافله پرسید
که آن جوان صالح چه کرد گفتند صالح مگوئید که او دزد و زانیست
و اینک در آخر قافله است چون باخر قافله برسید ویرا
دید بند کرده و بر اشتر افکنده امیر المومنین علیه السلام
اشتر را براند تا که بدر مسجد بخوابانید و ویرا در مسجد آورد و
امام حسن و امام حسین را گفت بشتابید بنی نجار روید و آنجا

سرای بزرگ بپوشید و در بر نهید و بیع ملکو محمد زنی صاحب
جمال بیرون آید و شما را بگوید مرحبا یا سبط رسول الله چه بوده
است شما را بگوئید که قاضی نشسته است و میخواهد که حکم
کند میان تو و خصم تو گوید قاضی کیست گوئید پدر ما علی ابن ابی طالب
علیه السلام ایشان برفتند و حال بران جمله بود که امیر المؤمنین علی
علیه السلام گفته بود زن چو ذکر علی شنید گفت وا فضیحتاه و ارحماه
انکه گفت بحق جد خود چندان از بر من فراتر شوید که لباس خود بکردانم
که میدانم که این آخر عمر است ایشان از او جدا فراتر شدند آن زن
پیراهن صوفی در پوشید و کلیمی از صوف بر افکند و با ایشان تا
بمسجد رسول آمد امیر المؤمنین علی علیه السلام گفت چه گوئی در حق
این مرد گفت یا ابن عم رسول الله حکومتم در حق دزدی میکنی
دزدیده و بمن زنا کرده و من از و آبستنم و اهل قافله بران
گواهند امیر المؤمنین علیه السلام سلمان را گفت برو بجانب رسول الله
شو و فاطمه علیها السلام را بگو تا چوب دستی بتو دهد و حقه که
بفلان موضع نهاده است خود بر گیر و بیار سلمان رفت
و باز آورد و امیر المؤمنین علیه السلام قضیب رسول فرا بستد
انگاه آن زن را گفت که بر جانب راست بخسب ای بی حیا

کرد علیه السلام کلیم خود بر او افکند انگه چوب دستی رسول علیه السلام
بر پهلوی راست وی نهاد و گفت بنام خدای و برکت رسول خدا
سلام من بر تو باد ای کودک در حال حق تعالی آن طفل را در ظلمت
رحم گویا گردانید تا گفت السلام علیک یا ابن عم رسول الله امیر المؤمنین
علیه السلام گفت علیک السلام یا عبد الله مرا خبر ده تا پدرت
کیست آزاد است یا بنده سیاه است یا سپید از حلال در
وجود آمده یا از حرام این مرد پدر تست یا نیست کودک در
شکم گفت که من گواهی میدهم که جز خدا خدایی نیست و تو پسر عم رسول
خدایی و محمد رسول خداست و من بنده خدا ام پدرم سیاه است
بنده مغیره و میان من و او حکم خداست که حرام را حرام نهاد
امیر المؤمنین علی علیه السلام گفت بشهوت پدرت بود یا
بشهوت مادرت گفت بشهوت هر دو مردمان فریاد
بر آوردند و صلوات بر رسول الله و آل او فرستادند و متحیر ماندند
و گفتند یا ابن عم رسول الله از خدای آمرزش میخواهیم از خطائی
که کردیم امیر المؤمنین علی بس کن که کار دیگر مانده است انگه
گفت یا بلال آن حضرت ایشان حقه را بوی داد مهر بر وی نهاده
امیر المؤمنین علیه السلام آنرا بشکست و قضیب باد و حصیه

فرمود

از انجا بیرون آمد گفتند یا ابن عم رسول الله این چیست گفت
ذکر این جوان است و من حال این با شما بگویم که رسول صلی
الله علیه وآله روزی بر منبر خطبه میخواند و این آیه برخواند که الزانیة
والزانی تا آخره این غلام از مسجد بخانه شد و آلت خود
ببرید پس جبرئیل رسول علیه السلام را خبر داد و رسول از مسجد
بیرون آمد نزد او شد دید که خون ازوی میچکد و آلت شهوت
با دو خصیه بپیش وی گفت ای ثابت چرا کردی گفت از تو شنیدم
که این آیه خواندی در حق زنا کننده من از آتش دوزخ ترسیدم
بیامدم و آلت خود را ببریدم پس رسول علیه السلام دست مبارک
خود بروی بمالید در آن موضع جراحتش در ساعت بهتر شد
و بفرمود تا آن آلت در حقه نهادند و گفت یا علی زود
بود که این غلام را بعد از وفات من بچنین کاری متهم کنند
پس تو چنین و چنین آنکه از آلة در حقه است بمردمان نمایی
تا حال وی معلوم شود پس عمر خجل شد و گفت این زن
را سنگسار کنید امیرالمومنین علی علیه السلام گفت
بگوید که امروز رجم بر وی واجب نیست رجم یکی را میکنی

یا دو کس را

یا دو کس را آنکه امیرالمومنین علی علیه السلام فرمود تا ترک کردند
تا بار بنهاد کودک را شیر تمام کرد آنگه بفرمود تا گوی بکندند و ویرا
در آنجا رجم کردند تا که بمرد عبدالله عباس گفت که عمر گفت
اگر علی نبودی عمر هلاک شدی ایضا روایت کرد هشام
بن کلبی از محمد عبیده الزبیری که در خلافت عمر شخصی را پیش
وی آوردند که دو سر داشت و دو دهن و چهار چشم و چهار دست
و چهار پای و دو قبل و دو دبر و یک تن گفتند در میراث
این چگونه و متحیر ماند و گفت نه از بدیه ام و در کتاب خدای
او را حکمی نیابم این کار هیچکس نیست مگر کار علی ابن طالب
علیه السلام او را طلب کنید که او عقدها را زایل کند امام حسن علیه السلام
روان شد و برادر خرماستان یافت که از آن وی بود
بیل میزد گفت ای پدر عمر را مشکلی افتاده بود و مرا
بطلب تو فرستاده و قصه با وی بگفت گفت این پسر را
چه مشکلست بخدا اگر به رتق و فتق آن آمد و وضو ساخت
و جامه در پوشید و بمجلس عمر آمد همه جماعت برخاستند
عمر گفت یا ابا الحسن درین مشکل نظری فرمای و قصه

او بگفت امیر المؤمنین علی گفت این هیچ مشکل نیست مراد ازین
قضیها سه است اول آنست که اگر جوابا نمایند و اگر یکبار جشمها بجوابا نمایند و
یکبار کنند یکی باشند و اگر بعضی جشمها وا کنند و نزد و باشند
دوم آنکه ایشان را طعام و شراب دهید و بعضا حاجتشان
نظر فرماید اگر بول نخست از یک مخرج بیرون آید و بعد از آن
از دیگر مخرج بیرون آید و در یک وقت منقطع شود یک
تن باشد پس آنکه ایشان را طعام و شراب دادند و بول
شان فرمودند از یک مخرج بیرون آمد و پس از آن از دیگر
و در یک وقت منقطع شد امیر المؤمنین علیه السلام گفت
که این دو نیست مسلمانان تکبیر گفتند که در بالا مدینه بشنیدند
عمر برخاست و بوسه بر دست و پای امیر المؤمنین علی علیه السلام
داد و گفت مبادا زندگانی قومی که تو در میان ایشان نباشی
آنکه بعد از آن روز بهای ایشان را پیش عمر آوردند و از و نکاح خواستند
گفت این حال از حالت اول مشکلتر است بخدای که
ندیدم که حکم آن کنم گفت علی ابن ابی طالب کجا است و کس
بطلب امیر المؤمنین فرستاد و وی علیه السلام بیامد عمر گفت

این مشکلتر از پیشین

عظیم تر است و حال و قصه بگفت امیر المؤمنین علیه السلام گفت
که چون شهوة داشتن به به آیه آیه زنید و یکی از ایشان حیض
از دیگر بمیرد و گفتند یکی از ایشان بعد از نماز دیگر و یکی پیش
از فرو شدن آفتاب پس عمر تکبیر کرد و مسلمانان تکبیر گفتند
هشام گوید که عمر گفت اگر علی نبودی عمر هلاک شدی

ایضا

روایتست از انس بن مالک که گفت در خلافت عمر بود درویشی
بود گوسفندی داشت که از شیر او میخوردی و از پشم او لباس
میساخت روزی این گوسفند بر بام شد و از بام بیفتاد درویش
وی را ذبح کرد و پوست باز پس نتوانست کرد بتعجیل بیرون آمد
و کارد در دست تا کسی را طلبید که پوست او را باز کند بول
بر او غالب شد بقضای حاجتی بکنجی در شد سری باز بریده
دید و خون تازه از وی میرفت مرد از آنجا بایستاد و متحیر می
نگریست کارد خون آلوده در دست ناگاه دو کس از
انصار از برای قضای حاجت در آمدند و مرد را دیدند
و بگرفتند و دستار در گردنش کردند و برا میکشیدند
تا بمسجد رسول و آن کشته را حاضر کردند و قضیه با عمر
بگفتند عمر آن مرد را گفت که چه گویی گفت چنانست

که ایشان میگویند عمر فرمود تا آن کشته را تجهیز کردند فرمود
تا آن مرد را گردن بزنند مرد را بیرون بردند و سیاف
شمشیر برآورد تا گردنش بزنند جوانی خود را در میان حلقه
انداخت و دست سیاف را بگرفت و گفت وی را مکش
بخدای که این شخص وی را نکشته وی را در کشتن آن مرد نه ناقه
بود نه جمل بحق این صاحب گور و اعضای رسول خدا
که در اینجا است که من وی را کشتم عمر را بران خبر دادند فرمود
تا پیشین را رها کردند و دومین را گرفتند تا سیاف وی را بخواست
کشت که امیر المؤمنین علی علیه السلام فرا رسید و حال با وی بگفتند
گفت وی را رها کنید که کشتن وی واجب نیست وی را رها کردند
خبر بعمر رسید گفت سبحان الله مردی خون کرده و چون کردن
بر خود اقرار کرد بچه وجه وی را رها میکنند امیر المؤمنین علیه
السلام از در مسجد درآمد عمر بر پای خاست و احترام
کردند وی را مردمان نیز برخاستند انس گفت بخدای
که آمدن وی را تشبیه نکردم مگر با آمدن رسول خدای
و عمر دست بگردن وی فرا کرد و وی را بر خود نشاند گفت

یا امیر المؤمنین

مقدار چهار صد مرد و در موضعی فرود آمدیم که آنجا آب نبود بران اصحاب
رسول دشوار شد پس گفتند که یا رسول الله خدای بران عالمتر است
پس ناگاه گوسپندی بیامد بایستاد شیر در پیش رسول بایستاد و
رسول وی را بدوشید و همه اصحاب از ان شیر بخوردند پس گفت
نافع
یا نافع این گوسفند با تو باشد و چنان دانم که نباشد گفت
برای وی میخی را است کردم و وی را بدان فرو بستم و بخفتم
چون شب بیدار شدم گوسفند را ندیدم رسن دیدم آنجا افکنده
پیش رسول علیه السلام بیامدم و وی را خبر دادم گفت ببرد
آنکس که آورده بود ایضاً روایت است از راویان اخبار
و ناقلان آثار که کفار قریش گفتند که هرچه ما میخواهیم و اختراع
میکنیم از کارهای که در زمین است محمد میکند و بسحر پیش میکند
اکنون چیزی که با آسمان تعلق دارد از وی التماس کنیم تا تواند
که بجا بیارد نه بیامدند و گفتند ای محمد آنچه التماس کردیم بجای
آوری مارا یک التماس دیگر است که ماه را در آن وقت

که مانند سبوی زرین بر می آید و آن شب چهاردهم بود برای
ماه و نیم کنی اگر تو این دعوی میکنی که خدای آسمان و زمین
است رسول علیه السلام دستوری خواست از حضرت
عزت دستوری یافت دست برداشت و دعا کرد و
وانگه بانگشت اشارت کرد ماه دو نیم شد یک نیمه
از آنجانب کوه رسول علیه السلام گفت اللهم اشهد ای
بار خدای ما گواه باش حاضران امیگفت گواه باشید
کافران گفتند که سحر کرد ابن ابی الکبشه که جادوی کرد
را ابی الکبشه میگویند اگر مسافران این حال دیده باشند
که شما دیده اید او راست میگوید و اگر ندیده باشند
این جادوی باشد پس مسافران را پرسیدند و چون
از راه فراز رسیدند از هر جانبی هم گفتند ما همچنین دیدیم
ایضاً روایت از جابر بن عبدالله که گفت روزی
با رسول الله صلی الله علیه و آله در سفری بودیم و در وادی

فراخ

فراخ فرود آمدیم رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم بقضای
حاجتی برفت و من ابریق آب از پس وی می بردم رسول
علیه السلام بنگریست چیزی ندید که بدان پوشیده شود بر کنار
وادی دو درخت بود و فراز آنجا یکی درود رسول علیه السلام
نزد یک درخت شد و شاخی از آن برگرفت و گفت منقاد
شو درخت بفرمان خدای تعالی منقاد وی شد چنانکه
اشتری که مهار وی را میکشند از پس وی میرفت انگه
نزد یک درخت دیگر آمد و آن شاخی از آن هم بگرفت
و گفت منقاد شو آن درخت هم بفرمان الهی در پس وی
در آمد و در رفتن آمد تا که هر دو درخت باهم جمع شدند و گفت
باهم بپیوندید بفرمان خدای با یکدیگر التیام کردند
جابر گفت من نشسته تا که رسول از پس درختان بیرون
آمد و اشارت کرد هر یک بجای خود شوید هر یک
بجای خود شدند و راست شدند پس گفت یا جابر مقام

دیدی گفتم نعم یا رسول الله گفت برو که ازان درختان
هر یکی شاخی ببر و بیار چنان کردم و گفت بگورستانی که ذکر کردم
که اهل او را عذاب میکردند و گفت خواستم که بشفاعت
من ایشان را آسانی باشد تا که آن شاخ تر بود
بو خود تا بگورها فرو زنند ایضا هم از جابر روایت
که وقتی بغزو میرفتیم و چو بلشکری رسیدیم رسول علیه السلام
گفت ای جابر طلب کن تا وضو کنم و آب را طلب
کردم نیافتم مردی بود انصاری که از برای رسول الله
آب طلب کردی رسول گفت پیش وی رفتم او هم آب نداشت
و در مشکی قطرهٔ آبی بود از ابنا آوردم و گفت کاسه خواه
بزرگ کاسه بیاوردم رسول علیه السلام دست دران
کاسه نهاد و انگشتان را باز کرد و گفت بسم الله
بگوی و آب دران کاسه ریز چنان کردم آب دیدم که از میان
انگشتان وی بر جوشیدن آمد و آن کاسه بزرگ پر آب شد
و گفت

و گفت یا جابر ندا در ده که هر کرا بآب حاجت است بیاید و آب
بردارد و مردمان می آمدند و آب بر میداشتند و می آشامیدند
تا سیراب شدند رسول علیه السلام چون دست از کاسه
بیرون کرد کاسه همچنان پر آب بود ایضا روایت
هم از جابر که گفت رسول علیه السلام چون خطبه خواندی پشت
بود دران مسجد لبنه بان ستون باز می نهاد پس چون مردمان
بسیار شدند و اسلام قوی گشت صحابه گفتند یا رسول الله
میخواهیم که منبری بسازیم تا بر زبر ان منبر خطبه گوای و ما در جمال
مبارک تو بنگریم رسول علیه السلام اجازت داد چون منبر را
بنهادند رسول علیه السلام بران منبر شد و آن ستون
در ناله آمد چنانکه مردمان از ناله وی بگریستند رسول الله
علیه السلام از منبر فرود آمد و آن ستون را در بر گرفت
تا ساکن شد گفت اگر وی را در بر نگرفتمی تا بقیامت در فراق
ناله کردی ایضا روایت است که سراقه بن جعشم

که معروفست در عرب و دران معنی شعرها گفته اند و آن
چنان بود که چون رسول الله علیه السلام از مکه بمدینه رفت
وی میخواست که آنحضرت را بگیرد تا نزدیک کفار قریش
برد چون نزدیک رسول علیه السلام رسید بنداشت که مقصودش
حاصل شد بفرمان حق سبحانه تعالی هر چهار پای اسپش در زمین
غایب شد او بدانست که این کار آسمانیست آواز داد که
یا محمد دعا کن تا اسپ مرا رها کند و عهد خدا بر منست که هیچکس را
بر تو دلالت نکنم پس رسول علیه السلام دعا کرد اسپ
او از زمین برجست چنانکه گوئی از بند خلاص شد و سراقه
مردی با هیبت بود و دانست که پیغمبر را بجای بزرگ رسید
گفت مرا امانی بنویس پیغمبر او را امانی نوشت و بازگشت
ایضا روایتست از انس و از ابو یعقوب انصاری
که گفت طعامی ساختم از برای رسول چندانکه ایشان را کافی
بود و پیش آوردم رسول علیه السلام گفت برو کسی را

از انصار

از انصار اشراف بخوان برمن دشوار آمد گفتم من چیزی
ندارم که از زیادت کنم و در رفتن تغافل کردم رسول علیه السلام
دیگر باره گفت که برو سی کس از اشراف انصار بخوان بخواندم
و چون بیامدم رسول علیه السلام گفت طعام حاضر کنید حاضر کردم
ایشان همه از طعام خوردند که سیر شدند گفت برو شصت
کس دیگر را بخوان خواندم فی الجمله صد و هشتاد کس بخوردند که همه از
انصار بودند ایضا آورده اند که یکی از اصحاب رسول
صلی الله علیه و آله آهوی را صید کرده بود و او را نزدیک
رحل خود بسته بود رسول علیه السلام میگذشت آهو آواز
داد رسول علیه السلام نزدیک وی شد گفت ایتها
الظبیة ما شانک چه بوده است ترا گفت یا رسول الله
پستان پر از شیر دارم و دو بچه دارم در بن کوه مرا رها کن خورد
تا ایشان را شیر دهم و باز آیم رسول علیه السلام گفت اگر
باز نیائی گفت خدای تعالی مرا عذاب کند اگر باز نیایم از آنکس

باشنم که نام تو بشنود و صلوة نفرستد بر رسول علیه السلام وی را بکشاد
برفت و زود باز آمد و گفت یا رسول بیش ازان درنگ نکردم
که ایشانرا شیر دادم و رسول علیه السلام او را فرو بست تا آنکه
صاحبش آمد رسول علیه السلام قصه آهو بازی گفت گفت
یا رسول الله آهو ازان تست اگر خواهی رها کن رسول علیه السلام
وی را رها کرد و میرفت و میگفت لا اله الا الله محمد رسول الله و علی
ولی الله ایضا روایتست باسناد از ابی امامه که گفت
مردی بود از بنی هاشم رکانه نام مردی قوی و قتال بود و
مشرک و گوسفندان داشت در وادی که آنرا اضم خوانند شبی
رسول از خانه عایشه بیرون آمد بجانب آن وادی برفت
رکانه فرزانه فرا وی رسید و رسول علیه السلام تنها بود گفت
یا محمد توی که خدایان مرا دشنام میدهی و به عزیز و حکیم خود
مردم را دعوت میکنی اگر نه قرابتی درمیان بودی با تو سخن
نگفتمی و ترا بکشتمی ولیکن تو خدای عزیز و حکیم خود را بخوان
لات

لات و عزی خود را بخوانم و با یکدیگر کشتی بگیریم اگر مرا بیفکنی
ده گوسفند نیکو بتو دهم رسول گفت چنان باشد رسول علیه السلام
از حق تعالی نصرت خواست و رکانه از لات و عزی
پس کشتی گرفتند رسول علیه السلام وی را بیفکند و بر سینه
وی بنشست رکانه گفت برخیز که تو مرا بیفکندی این خدای
عزیز و حکیمی تو کرد و لات و عزی مرا فرو گذاشتند
و هرگز هیچکس پهلوی من بر زمین ننهاده است بار دیگر
باره کشتی بگیریم اگر مرا بیفکنی ده گوسفند دیگر ترا بود دیگر
باره هر یکی معبود خود را بخواندند و کشتی گرفتند باز
رسول وی را بیفکند و بر سینه وی نشست رکانه
باز همان گفت برخیز ای محمد گوسفندان از آن خود اختیار کن رسول
علیه السلام گفت مرا بگوسفندان [illegible] نیست
اما ترا باسلام دعوت میکنم زیرا که در نعیم می آید که بر وزخ
روی رکانه گفت نیارم مگر آیتی فرا نمایی گفت اگر آیتی فرا نمایم

مرا اجابت کنی گفت آری رسول علیه السلام نگاه کرد درختی
دید که شاخ و فرع بسیار داشت بدان درخت اشاره کرد
و گفت شکافته شو و یک نیمه نزد من آی درخت شکافته
شد و یک نیمه پیش من آمد بفرمان خدای تعالی و در زمین شکافته
کرد تا پیش رسول علیه السلام باستاد و رکانه گفت
آیتی عظیمست که فرا نمودی اکنون بفرمای که بجای خود رود
پس رسول علیه السلام گفت باز پس شو باز پس شد
تا بآن نیمه خود بپیوست رسول علیه السلام گفت اجابت
کن گفت آیتی عظیم بود ولیکن کراهت میدارم که زنان و
کودکان مدینه گویند که من از ترس اجابت کرده باشم
مردمان دانسته اند که من هرگز نترسیده ام و هیچکس
پهلوی من بر زمین ننهاده است برو گوسپندان خود فرا
گیر و ببر رسول علیه السلام گفت مرا بگوسپندان تو حاجت
نیست چون مسلمان نمیشوی بازگردید و ابوبکر و عمر رسول

علیه السلم

علیه السلام را طلب کردند و بخانه عایشه شدند عایشه گفت
رسول علیه السلام بجانب وادی فرا بیرفت ایشان از بر سر بالاها
میرفتند و فرو می نگرستند و می پرسیدند چون رکانه را دیدند
خواستند که بوادی فرو روند دیدند که رسول علیه السلام
از آن وادی می آمد پیش آمدند و گفتند یا رسول الله
میدانی که رکانه مردی بهترین و شجاعترین خلق است
و در تکذیب تو مبالغه مینماید بدین وادی فرا شدی و تنها
میرفتی رسول علیه السلام تبسم کرد و فرمود آخر نمیدانید که
حق تعالی گفته است والله یعصمک من الناس کسی را
که حق تعالی نگاه میدارد چگونه نرسد انکه حکایت کرد بایشان
از آنچه رفته بود تعجب کردند

فصل پنجم

در مدت عمر وی
و وفات وی عمر رسول علیه السلام شصت و سه ساله بود که
پدرش وفات کرد و دو ساله و چهار ماهه بود چون مادرش
وفات کرد و هشت ساله بود و جدش وفات کرد و ... ساله

و چون چهل ساله شد حق تعالی او را برسالت بخلقان فرستاد
و سیزده سال در مکه بود بعد از ان هجرت کرد بمدینه آمد و
ده سال در مدینه بود و وفاتش در روز دوشنبه بود
دو دوشنبه مانده بود از صفر سنه عشره من الهجره باب دوم
در آنچه رفته بود بعد از وفات رسول صلی الله علیه و آله وسلم
در کار خلافت و این باب مشتمل است بر چهار فصل
فصل اول در بیعت کردن مردمان ابو بکر را چون رسول
علیه السلام از دار فنا بدار بقا انتقال کرد امیر المومنین و امام
المتقین علی ابن ابی طالب علیه السلام بتجهیز و تکفین وی
مشغول شده بود انصاریان سعد معاذ را برداشتند
و او رنجور بود بسقیفه بنی ساعده آوردند تا بر وی بیعت
کنند عمر خطاب خبر یافت با ابو بکر و عبیده جراح بسقیفه
آمدند و در سقیفه خلق بسیار جمع شدند و میان ایشان
و انصاریان بسیار سخن رفت تا بآخر ابو بکر گفت ای معشر

شما را

شما را بعبیده جراح دعوت میکنم با [illegible] ایشان
گفتند تو که ابو بکری بدین کار اولی [illegible] انصاریان گفتند
که میترسیم که بدین کار کسی [illegible] که نه از ما باشد و نه از شما
باشد از ما امیری باشد [illegible] و از شما امیری عمر برخاست و گفت
هیهات لا [illegible] سیفان فی غمد واحد دو شمشیر در یک غلاف
[illegible] ای انصاریان ما بدین کار اولیتریم که خویشان
قدیم ابو بکر برپای خاست گفت عمر و عبیده جراح بزرگان
قریشند هر کدام که خواهید وی را بیعت کنید ایشان ابو بکر را
گفتند با بر تو امیری نکنیم دست بیار تا بیعت کنیم پس عمر
و عبیده جراح ابو بکر را بیعت کردند بعد از ان دیگران
بیعت کردند پس چون امیر المومنین علی علیه السلام
از تجهیز رسول علیه السلام فارغ شد بمسجد آمد و بنو هاشم
با وی بنشستند و بنو امیه با عثمان عفان و بنو زهره با
عبد الرحمن عوف بیامدند و بنشستند و ابو بکر و عمر و عبیده جراح

درآمدند و گفتند که چرا چنین نشسته اید برخیزید و ابوبکر را
بیعت کنید عثمان عفان و عبد الرحمن عوف و آنانکه با ایشان
بودند بیعت کردند و امیر المومنین علی ابن ابی طالب
علیه السلام و بنو هاشم باز گشتند و زبیر با ایشان بود
بخانه امیر المومنین علی شدند جماعتی پیش وی آمدند گفتند بیائید
و بیعت کنید ابوبکر را که همه مردمان بیعت کردند
و دست بر قبضه شمشیر زد و گفت علیکم فالعوا
سلمة بن سلامه دست بزد و شمشیر از وی در ربود و بر زمین
زد و بشکست و آنها که دران خانه بودند از بنو هاشم
گرد وی در آمدند و باهم در پیش ابوبکر رفتند ایشانرا گفتند
که بیعت کنید که همه مردمان بیعت کردند و اگر ابا کنید
حاکم میان ما و شما شمشیر باشد بنو هاشم چون چنان
بدیدند یکیک بیعت کردند تا هیچکس نماند الا که علی ابن
ابی طالب علیه السلام بیعت کن گفت من بدین کار

اولی ترم

اولی ترم و سزاوارتر از آنکه من با رسول علیه السلام اولیترم
مرده و زنده و من وصی ویم و وزیر وی و موضع سر وی
عالمترم از شما بکتاب و سنت و شجاع ترم و فصیح تر
و فقیه تر و این کار حق منست از خدای بتر سید و حق من بمن
گذارید عمر گفت که ما دست از تو نداریم تا بیعت نکنی
بطوع و رغبت و یا بجبر و کراهت امیر المومنین علی
گفت احلب حلبا لک شطره امروز بکوش از برای
وی تا فردا بتو دهد این امر را بعد از خود بخدای که سخن
تو نشنوم و از تو هیچ باک ندارم و بیعت نکنم ابوبکر گفت
یا علی ترا بقهر برین ندارم آهسته باش و ابو عبیده
جراح برپای خاست و گفت یا ابن عم رسول الله ما قرابت
تو و فضل ترا دفع نمیکنیم الا آنست که تو جوانی و علی علیه السلام
دران وقت سی ساله بود و ابوبکر پیر است و از پیران قوم
او بهتر تحمل کند و اگر خدای ترا عمر دهد این کار با تو گذارند

خاموش باش و فتنه بر مینگیز تو میدانی که در دلهای عربان
و غیر ایشان چگونه حشمت امیر المومنین علی گفت ای
ای مهاجران و انصار از خدا بترسید و عهدی که پیغمبر
خدا کرده است در کار من فراموش نکنید حقی که اهل
بیت پیغمبر راست از خاندان او بیرون مبرید بخدا که
شما میدانید که ما اهل بیت پیغمبریم و باین کار اولیتریم
و خدا و پیغمبر ما را این کار مخصوص گردانید بشیر بن سعید
انصاری گفت ای علی اگر این سخنان انصار شنیده بودندی
پیش از آنکه ابو بکر را بیعت کردند هیچکس در تو خلاف
نکردی امیر المومنین علی علیه السلام گفت ای جماعت
مهاجر و انصار رسول خدا را همچنان مرده در خانه نگذاشتند
و بیرون آمدند و در کاری که خدای تعالی مرا بآن نصب
کرده است شما ابا کردید بخدای که من نپنداشتم که
هیچکس این کند که شما کردید و هیچکس مرده در خانه
نگذاشتیم

نگذاشتی و پیغمبر خدا را در خانه مرده بگذاشتند و باین کار
مشغول شدید ندانم که روز قیامت پیش رسول خدا چه
حجت آورید و چه جواب گوئید بخدای سوگند میدهم کسی را
که روز غدیر خم از رسول خدا شنیده است که میگفت
من کنت مولاه فهذا علی مولاه اللهم وال من والاه
وعاد من عاداه برخیزید و گواهی دهید زید ابن ارقم
گفت دوازده مرد بدری باین گواهی دادند و سخن بسیار
شد و آوازها بلند شد عمر ترسید که ناگاه سخن علی شنوند
و بدو میل کنند مجلس را بهم بر آشوریدند و پراکنده شوند
فصل دوم در ذکر آنانکه انکار کردند بر ابو بکر و بر این کار
ملامت کردند ابان بن تغلب گفت از جعفر بن محمد الصادق
علیه السلام پرسیدم که هیچکس بر ابو بکر انکار کردند در نشستن
وی را بر جایگاه رسول علیه السلام گفت نعم دوازده کس
انکار کردند از مهاجران خالد ابن سعید و سلمان فارسی

وابوذر غفاری و مقداد اسود و عمار یاسر و بریده اسلمی و از
انصار ابو الهیثم بن تیهان و سهل بن حنیف و عثمان بن حنیف و
خزیمه بن ثابت و ابی کعب و ابو ایوب انصاری با یکدیگر گفتند
که چون ابوبکر بر منبر رسول رود وی را از منبر بزیر آریم بعضی از ایشان
گفتند این شاید کرد تا آنکه با امیر المومنین علی مشاورت کنیم همه
یکبار پیش وی رفتند و گفتند یا امیر المومنین حق خویش بگذاشتی
و رسول خدا گفته است که انّ مع الحق والحق مع علی و علی مع
ومع الحق ما قصد کرده‌ایم که برویم و ابوبکر را از منبر رسول بزیر آریم
و آمده‌ایم تا چه صواب می‌بینی و چه میفرمایی حضرت امیر المومنین
علی گفت بخدای که اگر چنین کنید شمشیرها کشیده پیش من آیند
و گویند بیعت کن و اگر نه گردنت بزنیم و چون چنین شود مرا ایشان
را دفع باید کرد و رسول خدا مرا خبر داده است و گفته است
که این امت بعد از من بتو غدر کنند و عهد مرا بشکنند و تو از
من آنکه بمنزلت هارونی از موسی چنانکه بنی اسرائیل

علیّاً

را بگذاشتند و گوساله را اختیار کردند همچنین ترا بگذارند و
دیگری را اختیار کنند گفتم یا رسول الله مرا چه میفرمایی چون کنم گفت
اگر یار و یاوری یابی با ایشان جهاد کن و اگر نه خود را نگاهدار
تا آنگاه که مظلوم با من آیی چون رسول خدا متوفی شد بشستن
و دفن کردن وی مشغول شدم آنگه دست فاطمه زهرا و
هر دو پسر حسن و حسین گرفتم و بر مهاجر و انصار بگردانیدم
هیچکس اجابت نکرد الا چهار مرد سلمان و عمار و مقداد و ابوذر
و همچنین سه روز بگردیدیم تا حجت بر ایشان لازم شود شما
نیز بروید و آنچه از رسول خدا شنیده‌اید بگوئید و ایشان برفتند
و گرد منبر رسول الله بر آمدند و آن روز آدینه بود و چون ابوبکر
بر منبر شد این دوازده مرد یکی فضایل علی علیه السلام فرو خواندند
و ابوبکر را بر آن کار ملامت کردند و از خدای ترسانیدند
و ابوبکر چون حجتهای ایشان بشنید فرو ماند و هیچ جواب نداد
و گفت ولیتکم و لست بخیر منکم اقیلونی مرا اولی شما کردند و من از

شما بهتر نیستم مرا اقالت کنید عمر گفت انزل علینا یا لکع فرود
آی از این منبر چون جواب این نداری من قصد آن کردم که ترا
خلع کنم و این خلافت به سالم مولای ابوحذیفه تسلیم کنم و او را
بر جای رسول خدا بنشانم ابوبکر از منبر فرود آمد و عمر دست
وی گرفت تا منزل خود رفت و سه روز بیرون نیامدند
چون روز چهارم خالد ابن ولید آمد و با وی هزار مرد و گفت
چه نشسته‌اید که بنو هاشم درین کار طمع کردند و سالم مولای
ابوحذیفه آمد با هزار مرد و همچنین می‌آمدند تا چهار هزار مرد
جمع شدند و شمشیرها کشیدند و عمر در پیش ایشان تا مسجد
رسول الله آمدند عمر گفت والله یا اصحاب علی لئن ذهب احد منکم
نقتلنکم بخدای که ای یاران علی اگر از شما کسی سخنی بگوید
سر او را بردارم خالد ابن سعید بن العاص برپای خاست
و گفت یا ابن الضحاک الحبشیه ما را از شمشیرهای خود می‌ترسانی
و با این لشکر که گرد کرده تهدید می‌کنید بخدای که شمشیرهای ما از
شمشیرهای

شمشیرهای شما تیزتر است و ما اگرچه از عدد کمتریم از آنکه حجت
خدای با علی ابن ابی طالب و اگر آن نیستی که اطاعت امام بر من
واجبست که شمشیر کشیدمی و با شما جهاد کردمی تا عذر خود آشکارا
کردمی امیر المؤمنین علی علیه السلام گفت بنشین ای خالد که مقام
تو معروف شد و سعی تو مشکور گشت وی بنشست سلمان فارسی
برخاست و گفت الله اکبر باین هر دو گوش خود شنیدم
از رسول خدای که نه چنین است هر دو گوش من کر باد گفت
بینا اخی وابن عمی جالس فی مسجدی مع نفر من اصحابه تکبسه
جماعت من اهل النار یریدون قتله وقتل من معه یعنی
برادر من و پسر عم من نشسته باشد در مسجد من با جماعتی از یاران
خود که ناگاه جمعی از اهل دوزخ بر وی درآیند و قصد کشتن
وی و یاران وی کنند و من هیچ شک ندارم در آنکه اهل
دوزخ شمایید عمر خطاب قصد سلمان کرد و امیر المؤمنین علی
علیه السلام برجست و گریبان بگرفت و بر زمین زد و گفت

ب

یا ابن الصهاک الحبشیه لولا کتاب من الله سبق وعهد من رسول الله
تقدم لعلمت اینا اضعف ناصرا واقل عددا وانگه روی بیاران
کرد وگفت بازگردید که رحمت خدای بر شما باد وانگه عمر در مدینه
میگشت و آواز میداد که مردم ابوبکر را بیعت کردند شما بیایید
و وی را بیعت کنید مردمان می آمدند و بیعت میکردند و هر که
جمعی در کوچها و بازارها پنهان بود عمر با جمعی میرفت و ایشانرا
بیرون می آوردند تا بیعت میکردند پس چون روزی چند
برامد عمر با جمعی بسیار بسرای امیر المومنین علی آمدند و گفتند ای
علی بیرون آی و بیعت کن امیر المومنین علی بیرون نیامد
عمر گفت تا آتش و هیمه آوردند و گفتند بیرون آی و گرنه این
سرای را با هر که درین سرای است بسوزیم و وی را ملامت
کردند و گفتند فاطمه زهرا دختر رسول خداست و فرزندان
وی امام حسن و حسین درین سرای اند چگونه بسوزی گفت امام
ایشانرا میسوزم نه آنست که الحجر گفتم بکشم فاطمه زهرا آواز
کرد که هیچ قومی ندیدم و نشنیده ام بدتر از شما رسول خدا را

درجنازه

در جنازه در پیش ما بگذاشتند و خود باین کار مشغول شدند و مارا
درین امر هیچ حقی ندیدند زود بود که خدای تعالی داد ما از شما
بستاند امیر المومنین علی علیه السلام گفت من سوگند خورده ام
که بیرون نیایم و ردا بر نیندازیم تا کتاب خدای را که شما انداخته اید
جمع نکنم ایشان بازگشتند پس عمر با بوبکر گفت این کار ترا راست
نگردد و ما ایمن نباشیم تا علی بیعت نکند گفت کرا بطلب وی
بفرستیم عمر گفت قنفذ را و او مردی بود از بنی تیم یکی از جمله
ملعون طلقاء سخت دل و درشت خوی سگی قنفذ را با جمعی اقران
بفرستادند و بدر سرای امیر المومنین علی علیه السلام آمدند
و دستوری خواستند دستوری نیافتند بازگشتند ابوبکر و
لعنة الله علیها عمر را خبر دادند که دستوری نمیدهد که در رویم گفتند بی دستوری
در روید خواستند که در روند فاطمه زهرا علیها السلام در پس
در آمد و گفت شما را دستوری نیست که در سرای در آیند عمر را
خبر دادند او در خشم شد و گفت ما را با زنان چه کار گفت

تا آتش وهیمه برگرفتند وگرد سرای وی درآمدند در سرای امیر المومنین
علی بود و فاطمه زهرا و امام حسن و امام حسین علیهم السلام عمر
باواز بلند گفت ای علی بیرون آی و خلیفه رسول خدا را
بیعت کن وگرنه این سرای را بر تو بسوزیم این بگفت و نزدیک
ابوبکر شد و می ترسید که مبادا علی شمشیر کشیده بیرون آید قنفذ
را گفت اگر بیرون آید تو خود را در سرای او افکن و اگر نتوانی
آتش در سرای وی زن و پیش علمای اهل بیت بصحت
پیوسته که آتش در سرای امیر المومنین علی زدند و چون
قنفذ با جمعی کثیر در سرای وی درآمدند و امیر المومنین علی
دست بشمشیر کرد و آن نابکاران بروی در افتادند و بگرفتند
فاطمه زهرا پیش آمد و گفت خلوا ابن عمی دست از پسر عم من
بدارید قنفذ ملعون تازیانه سخت بر بازوی مبارک فاطمه
زد چنانکه بازو سیاه شد ابوبکر و عمر میگفتند فاطمه را تازیانه
زن و سخت بزن قنفذ ملعون فاطمه را بر در زد چنانکه پهلوی او

ارق

ازان

ازان زخم بشکست و پسری که رسول خدا محسن نام نهاده بود
از شکم مبارک وی جدا شده هم ازان زخم متوفی شده شهید
با خاک رفت و بعضی گویند که قنفذ ملعون علی را بیعت و علی
در خانه نبود و فاطمه علیها السلام در پس در آمد و گفت با عمر
علی در خانه نیست و عمر باور نمیکرد و فاطمه در پس در بست و عمر آن در را
بر تنه بزد و بر شکم مبارکش رسیده محسن از شکم مبارک
بیفتاد صلوات الله علیه این سخن میان سادات و علمای
اهل بیت مشهور است اما چند کلمه دیگر نمی باید خواند
انکه میان امیر المومنین علی و ایشان سخن بسیار رفت
شیخ ابو جعفر قمی گفت که امیر المومنین علی بیعت نکرد
و ایشان ازوی بخاموشی راضی شدند فصل سیوم
در حجتهایی که امیر المومنین علی بر ابوبکر گرفت و وی
بدان معترف شده امیر المومنین علی را بیعت
کرده بعد ازان نقض کرده روایتست از امام
جعفر صادق او از پدرانش علیهم السلام که چون

مردمان ابوبکر را بیعت کردند و امیر المؤمنین علی را
بگذاشتند ابوبکر خواست که او را با علی خلوتی باشد
تا عذر وی خواهد و دل وی بدست آرد چون اتفاق
افتاد امیر المؤمنین علی را گفت یا ابا الحسن بخدا این
کار بمواطات من نبوده و من درین کار راغب نبودم
از انکه و بعد دیدم که مرا طاعت این کار نبود که از
عهده آنچه کرامت محمد محتاج باشند بیرون آیم چرا بمن خشم
و کراهت میکنی و بچشم دشمنی بر من نگاه میکنی گفت
چون در کار راغب نبودی و بر خود اعتماد نه داشتی که بر این
کار قیام توانی نمود چرا قبول کردی گفت از برای انکه من
از رسول خدا شنیده ام که گفت ان الله لا یجمع امتی علی
ضلال یعنی خدای تعالی جمع نکند امت مرا بر ضلالت
و چون اتفاق کردند گفتم که بر ضلالت نباشد ازین سبب
اجابت کردم و اگر دانستمی که خلاف کرده است
یا خواهد کرد هرگز قبول نکردمی امیر المؤمنین علی

گفت

گفت من از امت نیستم و همچنین که این جماعت از بیعت تو
امتناع کردند چون سلمان و ابوذر و عمار و مقداد از امت
نیستند گفت آری همه از امت اند امیر المؤمنین علی گفت پس چگونه
حجت می آری بحدیث پیغمبر و امثال این جماعت بتو تخلف میکنند
و بتو راضی نمیشوند گفت من خلاف ایشان نگاه داشتم
که این کار محکم شده بود ترسیدم که اگر ازین رجوع کنم مردمان
از دین برگردند امیر المؤمنین علی را گفت مرا بگوی کسی را
که استحقاق این کار باشد بچه چیز باشد گفت بنصیحت و وفا
و دفع مداهنه و محابا و سیرت نیکو و اظهار عدل و علم بکتاب
و سنت و زهد دنیا و تقوی و رغبت ناکردن به وی و انصاف
مظلوم از ظالم بدان انکه خاموش شد امیر المؤمنین علیه صلوات الله علیه
گفت بحق اسلام و قرابت رسول بخدای بر تو سوگند میدهم
که این خصلتها در خود می یابی یا در من ابوبکر گفت در تو می یابم
نه در خود گفت بخدای بر تو سوگند میدهم که اولین کسی که اجابت
رسول خدا را از مردمان تو بودی یا من گفت تو بودی گفت

سوره برائت بر اهل موسم تو بردی یا من گفت تو بردی گفت
در شب هجرت رسول خدای را بنفس خویش نگهداشت و بر بستر
وی که خفت تو بودی یا من گفت تو گفت بحدیث روز غدیر
من مولای توام و مولای سلمان با تو گفت و ولایت از خدا
و ما از رسول درایت زکوة بانگشتری مرا آمد یا ترا گفت
ترا گفت وزارت رسول مثل هارون از موسی ترا است یا مرا
گفت ترا گفت رسول خدا با اهل بیت من و فرزندان من
بمباهله رفت یا با اهل بیت تو و فرزندان تو گفت تو
و اهل بیت تو گفت تطهیر در حق تو و اهل بیت تو آمد یا در حق
من و اهل بیت من گفت در حق تو و اهل بیت تو گفت آیه یوفون
بالنذر توئی یا من گفت توئی گفت آفتاب از برای تو
باز گشت تا نماز در وقت گذاردی یا از برای من گفت
از برای تو گفت روز خیبر رسول خدا رایت بتو داد که بر فتح
و خیبر را بگشادی یا من گفت و تو بودی که غم و اندوه از دل
رسول الله و جمله مسلمانان باز بردی بکشتن عمرو عبدود یا من

گفت

گفت تو

گفت عجب تر از این بگویم که پدرم مرا بشخصی داد و بحکم شرعی
داد است و من از آن شخص باردار شدم و کنیزکی خریدیم که
خدمت من میکرد با وی جمع آمدم او از من باردار شد
شیخ دستها بر هم زد گفت لا ابان بسمع مبارک امیر المومنین
علیه السلام باید رسانید و عرضه داشت کرد که من حکم این
نمیدانم انس برخاست و آن شخص با دو حاضران مجلس
بپیش امیر المومنین علیه السلام شدند آن شخص حال خود با امیر المومنین
شرح کرد وی علیه السلام بفرمود تا شوهرش را بخوانند و از وی
پرسید گفت راست میگوید پس امیر المومنین علیه السلام گفت
در اقدام کردن برین حال دلیرتری از آنکه شیر صید کند آنکه
قنبر را بخواند و گفت آن شخص را در خانه فرست
و چهار زن عدل را فرمای تا برهنه کنند و استخوانهای
پهلوی وی بشمرند بعد از آنکه در پوشیدن عورتش احتیاط
آن شخص گفت که من دارم نه برزنان ایمنم و نه بر مردان
بفرمود تا تنبان بر وی محکم ببستند و برادر خانه فرستادند

وخود در انجا شد و استخوانهاء پهلوی وی شمرد از جانب
چپ هفت بود و از جانب راست شش گفت که این
مرد است میان وی و شوهرش جدائی کرد و آن دعوی حمل
که میکرد و از انجا کرد و فرزند را به وی الحاق کرد ایضا
کنیزک
روایت میکنند که زنی پیش عمر آوردند که بر شش ماه فرزند
آورده بود عمر خواست که وی را رجم کند امیر المومنین علیه السلام
گفت که اگر این زن با تو محاجه کند بکتاب خدای بر تو
غالب شود که حق تعالی میفرماید حمله و فصاله ثلثون
شهرا و میفرماید که والوالدات یرضعن اولادهن حولین
کاملین لمن اراد ان یتم الرضاعه و چون بچه را دو سال
شیر دهد مدت حمل شش ماه بود عمر از رجم رها کرد و حکم
بر و ثابت شد الی یومنا هذا عمل بر انست فصل ششم
در مدت عمر آنحضرت علیه السلام و عمر آنحضرت شصت
و سه سال بود سی و سه سال با رسول الله بود
و بعد از رسول سی سال بزیست شب نوزدهم ماه
رمضان بود که ابن ملجم علیه اللعنه آن حضرت را
ضربت

ضربت زد و در بیست و یکم با جوار حق انتقال کرده امام حسن
و امام حسین را فرموده بود که چون کار من بسازید مرا بر سریر
نهید و شما سریر بردارید که پیش سریر از سما کفایت کنند
و انجا که پیش سریر نهاده شود سنگی سفید بیابید که نور او
میدرخشد انرا بکنید و در انجا تخته بیابید مرا در انجا دفن کنید
پس امام حسن و امام حسین علیهما السلام گفتند چنان کردیم که وی
فرموده بود نوشته بود که این تخته ایست که نوح پیغمبر
علیه السلام برای علی ابن ابی طالب علیه السلام بنهاده است
پس مشغول شدیم با کرم خدای و امیر المومنین علیه السلام را در انجا
دفن کردیم صلوة الله و سلامه علیه باب پنجم در ذکر امام
دویم و سبط اول از جوانان اهل بهشت امام حسن ابن علی
علیه السلام و این باب مشتملست بر چهار فصل فصل اول
در ولادت او علیه السلام ولادت او در مدینه بود شب
نیمه رمضان سنه ثلث من الهجرت فاطمه زهرا علیها السلام
او را از دیگر رسول علیه السلام آورده در خرقه پیچیده

بر بالای مدینه ناگاه مرغی بیامد و بجانب وی بانگ کرد و بپرید و
باز آمد مرغی دیگر با وی و هر دو بانگ کردند پس تعجب کردم و با
خود گفتم چیست این مرغ که بانگی کرد و بپرید و در ساعت باز
آمد با مرغ دیگر پس من از مولای خود سوال کردم گفت ای
یا جابر که این مرغ که اول بانگ کرد نر بود و مدت هفت روز
از جفت خود غایب بود و گمان برده است که وی خیانتی کرده شده
است بشکایت پیش من آمد گفتم جفت خود را حاضر کن حاضر
کرد و گفتم سوگند یاد کن بولایت ما اهل البیت که خیانت
نکردی در مدتی که جفت تو غایب بود گفت من سوگند
یاد کنم که من هیچ خیانتی نکردم چون آن مرغ نر بیم آن است که
وی سوگند یاد خواهد کرد گفت سوگند مده که من راضی شدم
چون سوگند یاد خواهد کرد و معترف ولایت شما است
پس هر دو صلح کردند ایضاً روایت کرد الیمانی که گفت حدیقه
روزی پیغمبر بر کوه حرا بود و امیرالمؤمنین حاضر بود و ابوبکر
و عمر و عثمان و جماعت از مهاجر و انصار و حسن بن علی علیه السلام

پی آمد

پی آمد با سکینه و وقار رسول علیه السلام بر وی نگریست
گفت مرحبا بر کسی که جبرئیل و میکائیل به وی همراه می آیند و او را آمد
و قته به مسکینه و او فرزند منست و پاکست و پاکیست و از نفس
منست و او روشنی چشم منست پس برخاست و ما نیز برخاستیم آنگه گفت
تو چه بینی در روشنی چشم منی آنکه دست او گرفت و پاره برفت
و بنشست و گفت او هادی و مهدی باشد پس از من او هدیه است
از خدای تعالی او و او از من جز منست و آثار من مرد ما را ظاهر و معلوم
میکند و سنت مرا زنده میدارد و تولای کار من میکند رحمت خدا
بر آنکس باد که حق وی بشناسد و از برای من وی را اکرام کند
رسول علیه السلام درین سخن بود که اعرابی آمد چوب دستی
از پی فرا میکشید چون رسول علیه السلام بر وی نگریست
گفت مردی آمد که با شما سخن درشت گوید و سوال کند و سخن
از سر جفا گوید پس اعرابی فرا رسید و سلام نگفت و گفت محمد
کدامست ما گفتیم چه میخواهی رسول علیه السلام فرمود درنگ
کنید و بگفت یا محمد بدرستی که ترا دشمن میداشتم آنگاه

که ترا هرگز ندیده بودم و اکنون چون ترا دیدم دشمنی زیادت
شد رسول علیه السلام بکما دید و ما در خشم شدیم و خواستیم که
اعرابی را اینجا بکشیم رسول ما را اشارت کرد که خاموش باشید
پس اعرابی گفت یا محمد دعوی میکنی که تو پیغمبری و پیغمبران را معجزه
گفت و از انچه ایشان را بود ترا هیچ نیست گفت یا اعرابی تو چه
دانی گفت برهان خود بمن بنمای گفت اگر خواهی ترا خبر دهم که
چگونه از منزل خود بیرون آمدی و در انجمن خود چگونه بودی
و اگر خواهی عضوی از اعضای من ترا خبر دهد و برهان من باشد
موکد شان تو باشد چه عضوی از من ترا سخن گوید گفت نعم بران
پس رسول علیه السلام فرمود ای حسن برخیز اعرابی را خبر ده
اعرابی بچشم حقارت در وی نگریست و گفت کودکی را میگوید
تا با من سخن بگوید گفت بدرستی که تو او را عالم یابی به آنچه میخواهی
امام حسن علیه السلام گفت ای اعرابی شتاب مکن که تو عاجز
و درمانده سوال نکردی الا از فقیهی عالم بدرستی که تو زبان
دراز کردی و از حد خود درگذشتی و لیکن از جای فراتر نشوی

ناموس

ناموس نکردی انشاء الله تعالی اعرابی بجا و بد و گفت بیا تا چه
داری امام حسن علیه السلام گفت در انجمن خود جمع آمده بودی و از جهل
و حمق گفتید آنچه گفتید و دعوی کردید که محمد صنبور است و فرزند
و عقبی ندارد و عرب همه دشمن وی اند و اگر وی را بکشید کسی نیست
که تا خون وی را طلب کند و تو دعوی کردی که وی را بکشی و قوم خود
را ایمن ساختی خود کفایت کنی پس نیزه بدست گرفتی و روی به وی
و قصد کشتن وی کردی پس راه بر تو دشوار آمد و کار بر تو بیامدی
مشکل شد بعاقبت از ترس آنکه مبادا قوم بر من استهزا
کنند من ترا از حال تو خبر دهم که تو بیرون آمدی در شب
روشن ناگاه باد سخت جستن گرفت و جمیع آفاق را بپوشانید
و هوا سخت تاریک شد و باران باریدن گرفت و تو متحیر ماندی
نه فرا پیش توانستی شد و نه باز پس می توانستی گردیدن
نه ستاره پیدا که بدان راه طلبی و نه هوا صافی و روشن که بدان
امارت خواهی و در هوا باد ترا مضطرب کرد اینده و در زمین
خار ترا برشان میدانست و ناهمواری بر این سنگ ترا کوه و

متوحش میکردانید تا عاقبت نزدیک ما افتاد در حشمت او
شد و مرا وحشت حاصل شد و ماندگی و خستگی از تو زایل شد
گفت یا غلام این از کجا گفتی گوئی که از درون دل من خبر
داری گویا تو با من بودی و از حق بر تو پوشیده نمانده است
ای غلام مرا اسلام تلقین کن امام حسن علیه السلام گفت
الله اکبر بگو اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له
و اشهد ان محمدا عبده و رسوله پس وی اسلام آورد
و اسلام نیکو و رسول علیه السلام چیزی از قران در وی
آموخت پس وی گفت یا رسول الله دستوری هست که تا
نزدیک قوم خود روم و حال ایشان را معلوم کنم و اسلام
در ایشان آموزم رسول علیه السلام ویرا دستوری داد
و برفت آنگاه باز آمد و جماعتی با وی از قوم وی در اسلام
آمده و مردمان چون امام حسن را دیدندی گفتندی الحمد
ویرا دادندی هیچکس را ندادند از آدمیان ایضا روایت
کرد داود بن علی از عیسی بن الحسن از امام جعفر صادق

کار

علیه السلام

علیه السلام

علیه السلام وی گفت که مردمان گفتند که حسن بن علی علیه السلام
را چرا بیعت کرد این چنین از معاویه علیه ما یستحق گفت این حکمت محنت
بود و از انکه اکرمن و حاکم خدای تعالی عراق را شام گرداند و شام
را عراق و مرد را زن گرداند و زن را مرد وی بطریق طعن
گفت یکی توانا بود امام حسن علیه السلام گفت برخیز شرم نداری که
درمیان مردان نشستی تو زن شدی وی بنگریست زن شد
و آلت مردان از وی بر طرف شده بود و آلت زنان بیامده و
نیز امام حسن علیه السلام ویرا گفت عیال تو مردی شد و باشام
شوی و در راه مقاربت کنید و بار گیرد از وی کودکی آید ترحسی
همچنان بود که وی علیه السلام خبر داده بود و بعد از ان بیامدند و
از امام کرام حسن علیه السلام درخواستند تا دعا کرد و ایشان
بحالت و صفت خود شدند ایضا روایت کرد جابر بن عبد الله
انصاری از امام محمد باقر علیه السلام که گفت گروهی مردمان نزدیک
امام حسن علیه السلام آمدند و گفتند ما را نشانی از ان عجایبها که از
حضرت میدیدیم امام حسن علیه السلام گفت بدان ایمان آرید
گفتند ما همه ایمان داریم که تو حجت خدائی و ترا دلایل و برهانیست

چنانکه پدرت را بود گفت شمایان پدرم را می شناسید گفتند
آری ما در صحبت او بسیاری بودیم امام حسن علیه السلام یک گوشه
پرده از در خانه که آویخته بود برگرفت و گفت بنگرید ایشان بنگریستند
ناگاه امیر المؤمنین علیه السلام را دیدند گفتند الله اکبر هذا امیر المؤمنین
حقا پس همه گفتند که گواهی میدهیم که تو فرزند اویی و حجت خدای
بر خلقان و پدرت ما را ازین عجایبها و ولایتها بسیار نمود صلوات
الله وسلامه علیه ایضا روایتست که پادشاه یمن را دختری
صاحب جمال بود و غیر از وی فرزندی دیگر نداشت و دختری
و مبارک روی و امید النفع و پادشاه را وزیری بود عاقل
و او را پسری بود صاحب جمال و دختر پادشاه بر وی عاشق بود
و هر دو یکدیگر را دوست میداشتند و پسر روز و شب در دل
میرفت و دختر را خلوتخانه بود و در آن خلوتخانه بی خوف
دشمن با هم می نشستند و عشق باک با خود میورزیدند تا یک
شب وزیر دختر از آن واقف شد و این خبر به پادشاه بگفت
و پادشاه پسر وزیر را بگرفت بهانه بپای دار فرستاد
تا بکشتند به رسن با تمامی شهر از بهر سیاهی رفتند
و چون شب دختر خبر یافت کس فرستاد تا آن مرده را

علی

بیاوردند

که عزم کرده بود و سوگندها خورده که بران ثابت باشند امیر المؤمنین علی
بمسجد آمد بیعت را ندید و در حین آنرا بیافت و در پهلوی گور رسول
بنشست عمر بوی بگذشت و گفت ای علی الخیر میخواهید بابی و با آن
ازین دوکان ما تزیین خط العبا دامیر المؤمنین علی علیه السلام
زمانی بنشست آنگه برخاست و بخانه رفت فصل چهارم
در نامه که ابو بکر به پدر خود نوشته و جواب وی روایت
کرده اند که در آن وقت که ابو بکر را بیعت کردند پدرش
نایب بود ابو بکر نامه نوشت که از پیش من که خلیفه رسول الله
الی ابی قحافه اما بعد فان الناس تراضون فان الیوم خلیفة
الله فلو قدمت علینا کان احسن بک این نامه الیست از پیش
خلیفه رسول به پیش ابو قحافه به آنکه مردمان بمن راضی شدند
و من امروز خلیفه خدایم اگر نزدیک من آئی ترا بهتر باشد
چون ابو قحافه نامه را برخواند آورنده نامه را گفت ایشان را
از علی چه منع کرد و گفت آنکه جوان است و بسیار قریش کشته

وابوبکر ازوی بزرگ تراست ابوقحافه گفت اگر بزرگی بسال
است من ازوی بسال بزرگترم بر علی ظلم کرده اند وحق او را
برده اند بعمر خدا روز غدیر برای وی بیعت گرفته وما همه
ویرا بیعت کرده ایم انگه جواب نامه نوشت من ابی قحافه الی ابی بکر
اتانی کتابک فوجدته کتاب احمق ینقض بعضه بعضا تا نامه
تو بمن رسید آنرا بانامه احمقی یافتم دیدم که بعضی را نقض میکرد
یکبار گفتی خلیفه الله وبار دیگر گفتی که مردمان بمن راضی شدند
که خلیفه باشم بترس و در کاری مرو که از عهده آن بیرون نیائی که
عاقبت آن ندامت و پشیمانی باشد تو میدانی که بدین کار
کاولیتر است ترک آن گیر و باوی گذار که فردا بر تو آسان باشد
از امروز **باب سیوم** در ذکر فاطمه زهرا علیها السلام وعلی ابیها
وبعلها وابنیها اجمعین واین باب مشتمل برچهار فصلست
فصل اول در ولادت وی علیها السلام آورده اند که چون
خدیجه در عقد نکاح رسول الله درآمد وبسعادت وصالش
دولت دوجهانی یافت زنان مکه از بدبختی وبیدولتی خود را

ازوی

ازوی ببریدند وهجرانش بروصال بگزیدند چون رسول علیه السلام
از پیش خدیجه بیرون شدی واو تنها ماندی وکسی نه که با او حدیث
کند و دراز گوید خدیجه از آن غمناک واندوهناک میشد تا چون حامله
شد بفاطمه هرگاه که رسول علیه السلام بیرون شدی فاطمه در شکم
با مادر سخن گفتی و ویرا انس دادی تا روزی رسول علیه السلام
آمد وسخن ایشان بشنید وگفت ای خدیجه با که حدیث کردی
گفت بااین کودک که در شکم است بامن حدیث میکند ومرا تسلی
میدهد گفت بشارت باد ترا که مرا جبرئیل خبر داد که او را دختریست
که او را نسل میمون باشد واز نسل وی امامانی باشند که خلفاء
وخلفای بر زمین پس چون وقت ولادت فاطمه آمد کس بزنان
قریش فرستاد که بیائید وتولای کار من کنید ایشان گفتند نیائیم
که تو در ما عاصی شده وزن یتیم ابوطالب شده خدیجه از آن
غمناک شد تا چهار زن را دیده که درآمدند بالا دراز ونیکو ناگاه
صورت وبروی سلام کردند گفتند ما خواهران توایم حق تعالی

تا بتولای

کارتو

ما را فرستاده تا تو لای کنیم یکی گفت من ساره ام زن ابراهیم خلیل الله
و آن دیگر گفت آسیه ام بنت مزاحم و آن دیگر مریم ام مادر
عیسی و آن دیگر کلثم ام خواهر موسی پس از دو وی نشستند تا فاطمه
صلوات الله علیها بر زمین آمد نوری از وی بتافت که تمام مکه
از روشن شده و ده حور دیگر آمدند هر یکی طشتی و ابریق و آب
کوثر بود او را بشستند و دو پاره جامه سفید آوردند از مشک
و عنبر خوشبوی تر در یکی بپیچیدند و دیگر مقنعه ساختند و وی را
گویند سخن بگوی گفت اشهد ان لا اله الا الله و اشهد
ان محمد رسول الله و ان بعلی سید الاوصیاء و ولدی سیاده
الاسباط و هر یکی سلام کرد و نامهای ایشان بگفت زنان
و حوران شاد شدند و خدیجه را گفتند فرا گیر وی را پاک و پاکیزه
و میمون و جعت برکت کناد در وی و نسل وی و برفتند و اهل
السماها بر دیگران بشارت دادند بولادت فاطمه و نوری
ظاهر شد در آسمانها که فرشتگان هرگز پیش از آن ندیده بودند
پس از برای آن وی را زهره نام نهاده اند **فصل دویم** در نامهای

وی

وی

و بعضی از فضیلت وی صادق علیه السلام گفت که فاطمه علیها السلام
را نه نامیست نزدیک خدای تعالی فاطمه الصدیقه و المبارکه و
الطاهره و الزاکیه و الراضیه و المرضیه و المحدثه و زهرا از امام جعفر
صادق علیه السلام روایت کرده اند و او از پدران خود که رسول
مبارکه
صلی الله علیه و سلم و آله بسیار بوسه بر دهن فاطمه علیها السلام
دادی عایشه گفت یا رسول الله سبب این چیست که بسیار بوسه
بر دهن وی زنی رسول علیه السلام گفت چون مرا با آسمان
بردند جبرئیل مرا در بهشت برد نزدیک درخت طوبی و از
میوهای بهشت سیبی من داد آن سیب بخوردم نطفه گشت
در بهشت و چون بر زمین آمدم با خدیجه صحبت کردم حامله شد
بفاطمه علیها السلام اکنون هرگاه که مرا اشتیاق بهشت بود او را
بوسه دهم از وی بوی بهشت یابم و او هم از بهشت و هم حور
سماوی روایتست از سلمان فارسی که روزی بدر خانه فاطمه
علیها السلام رسیدم ناله فاطمه بسمع رسید که میگفت از درد و کر
و گرسنگی و دست آس کردن بیطاقت شدم چون این سخن

بشنیدم دلم بسوخت و آب از چشم روان شد آواز دادم که منم آمده ام
کرده‌ایم فضه گفت یا سلمان سیدهٔ زنان عالمیان را حاجت نیست
که خود را از تو پوشیده دارد گلیم خود را بفضه دادم تا خود فاطمه علیها
السلام در خود بپیچید در رفتم فاطمه علیها السلام دست آس
میکرد و دست مبارکش مجروح شده بود و خون بر سنگ میچکید
گفتم ای سیدهٔ زنان عالمیان و ای مخدومهٔ هر دو جهان چرا
نمیفرمایی تا دست آس او کند گفت پدرم فرموده که روزی خدمت
خانه من کنم و روزی فضه امروز نوبت منست درین حکایت
بودیم که امام حسین در گهواره در گریستن آمد گفتم ای سیده من و
موالات من از دو کار یکی فرمای گهواره جنبانیدن یا دست آس
کشیدن گفت تو دست آس کن تا من حسین را خاموش کنم
سلمان گفت من دست آس میکردم که بانگ نماز بر آمد برخاستم
و بمسجد شدم و نماز بگذاردم و امیر المومنین علی را گفتم تو اینجا نشسته
و فاطمه را از دست آس کردن مجروح شده است امیر المومنین علی
گریستن کرد و برفت و زود آمد شادمان و خندان رسول علیه السلام

دست

گفت

گفت یا علی گریان شدی و خندان باز آمدی گفت یا رسول الله
بخانه در شدم فاطمه را دیدم خفته و دست آس میگردید بی آنکه کسی
وی را گرداند گفت یا علی حق تعالی فرشتگان آفریده است از برای
خدمت آل محمد حق تعالی بر ضعف فاطمه بخشید و فرشته را بیافریده
و فرموده در کار وی یاری دهد و خدمت او کند روایتست
از سلمان فارسی که گفت بعد از وفات رسول الله روزی
امیر المومنین علی علیه السلام بمن رسید و گفت ای سلمان جفا کردی
ما را که بعد از وفات رسول الله در خانه من نمی آیی گفتم یا امیر المومنین
حزن و اندوه رسول الله است که مرا از زیارت شما باز داشته
و منع کرده من رسول خدا را در میان شما نمی‌بینم دلم طاقت آن
نیارد و خود را آنگاه نمیتوانم داشت گفت بخانه آی که فاطمه
از برای تو تحفه نهاده است از آنچه وی را آورده است از بهشت
گفتم یا امیر المومنین بعد از وفات رسول الله شما را از بهشت
چیزی می آید گفت آری سلمان گفت تعجیل در خانه فاطمه علیها السلام
شدم فاطمه نیز بر من همان عتاب کرد که امیر المومنین علی کرده بود

پس همان جواب گفتم گفت ای سلمان من دیروز متفکر وا نشسته
بودم که وحی از ما منقطع شده و آمد و شد فرشتگان از ما باز افتاد
دیدم که سه زن در آمدند در خوبی و خوشبوئی که ندیده بودم گفتم
شما از اهل مکه اید یا مدینه گفتند نه از اهل مکه ایم و نه از اهل
مدینه و نه از اهل زمین ما حوران بهشتیم مشتاق و آرزومند دیدار
تو بودیم حق تعالی ما را پیش تو فرستاده یکی را که بزرگتر بود گفتم
نامت چیست گفت مرا مقدوده نام کرده اند گفتم چرا ترا مقدوده
نام کرده اند گفت برای آنکه حق تعالی مرا از برای مقداد اسود
آفریده است دیگری را گفتم نامت چیست گفت ذره گفتم ذره
چرا نام کرده اند گفت حق تعالی مرا از برای ابوذر آفریده است
دیگری را گفتم نام تو چیست گفت سلمات نام من کرده اند
گفتم چرا سلمات نام تو کرده اند گفت حق تعالی مرا از برای
سلمان آفریده است پس طبق رطب در پیش من نهاده اند از برف
سفیدتر و از مشک اذفر خوشبوتر سلمان گفت فاطمه علیها السلام
پاره [illegible]ن رطب داده و گفت من امشب بدین رطبها افطار

ادم

کردم و استه وی نبود پس من از خانه فاطمه علیها السلام بیرون آمدم
بر هر قومی که میگذشتم میگفتند که ای سلمان مشک داری میگفتم آری چون
شبانگاه شد بدان رطبها افطار کردم آنرا هیچ استه نبود دیگر بامداد
بحضرت فاطمه علیها السلام آمدم و گفتم ای سیده زنان عالمیان آن
رطبها را هیچ استه نبود گفت چگونه استه باشد خرمای را درخت
آن پادشاه عالمیان از دست قدرت خود در دار السلام نشانده
است بکلامی که پدرم بمن آموخته است که در بامداد و شبانگاه آنرا
میخوانم گفتم ای دختر بهترین پیغمبران آن کلام را در من آموز گفت
اگر میخواهی که در دنیا باشی و بعلت تب مبتلا نشوی برین کلام
مواظبت نمای کلام اینست بسم الله نور النور بسم الله نور علی
نور بسم الله مدبر الامور بسم الله الذی خلق النور من النور الحمد لله
الذی خلق النور من النور و انزل علی الطور فی الکتاب مسطور بقدر
مقدور علی محجور و الحمد لله الذی هو بالعز مذکور و بالفخر مشهور و علی
السراء والضراء مشکور و صلی الله علی محمد و آله و سلم تسلیما کثیرا
کثیرا از صادق علیه السلام روایتست که چون رسول علیه السلام

وفات یافت فاطمه علیها السلام برای او تعب و درد و میگریست
واندوه عظیم بوی رسیده بود جبرئیل در پیش وی آمده وی را
تسلی داد و بصبر فرمود تا از مقام و منزلت و درجه رسول الله
وی را خبر داد و فرزندان وی و ابا مامی که خدا استند بود و فاطمه
علیها السلام را خوشدل کردانید و از رسول علیه السلام
روایتست که روز قیامت فاطمه را حله کرامت در پوشند
و همه اهل بیت را در پوشند حلهای که خلقان تعجب کنند از آن
بهر حله نوشته بخطی سبز که ادخلوا یا اهل بیت محمد فی الجنة
علی احسن صورة یعنی ای اهل بیت محمد در بهشت در آئید
بر نیکوترین صورتی پس بهشت را بیارایند و فاطمه علیها السلام
را با هفتاد هزار کنیزک در بهشت برند و در حدیث دیگر
آلست که پیغمبر گفت که فاطمه زهرا فردای قیامت بر ناقه بود از
ناقهای بهشت و مهار آن ناقه از لولو بود و دست و پایش از زمرد
سبز بود و چشمش از یاقوت سرخ و قبه از نور بروی و فاطمه
زهرا در آن قبه بود و از سرش تاجی بود و از نور آن تاج را هفتاد

دریکی میبرفتند و رجز میکفتند و در روایت جابر چنانست
که جبرئیل با هفتاد هزار فرشته با ایشان بود که فاطمه را بخانه امیر المومنین
علی علیه السلام بردند بعد از آن روزی رسول علیه السلام در خانه فاطمه
علیها السلام بود کس آمد که زنان قریش بتهنیت فاطمه علیها
السلام خواهند آمد با حلها و حلیها رسول علیه السلام اندیشه کرد و کفت
همین ساعت این زنان درآیند با حلها و حلیها و زیورها و جامها
که بهتر از فاطمه باشد چون فاطمه اینرا چنین بیند غمناک کردد
کفت خداوندا فاطمه را حله فرست که ایشان مانند آن ندیده باشند
تا شماتت نکنند جبرئیل آمد و از بهشت حله آورد که قیمت آن جز
در دنیاست بر نیاید فاطمه علیها السلام آنرا در پوشید و نشست
و چون ایشان درآمدند و آن حله بدیدند متحیر ماندند و کفتند ای
فاطمه این حله از کجا آوردی همانا که در دنیا مانند این نباشد و ما
ندیده‌ایم و نشنیده‌ایم کفت هذا من عند الله این از نزد خداست
برای من فرستاده که فضل او در حق ما بسیار است و کرمش
بیشمار **فصل چهارم** در مدت عمر وی و وقت وفات وی
علیها السلام سیوم جمادی الاخر بود سنه احدی عشره من الهجرت

بعد از وفات رسول الله نود و پنج روز بماند عمرش بیست و سه ساله
بود و امیر المؤمنین علی علیه السلام را وصیت کرد که شب وی را دفن
کنند امیر المؤمنین علی و امام حسن و امام حسین علیهم السلام و مقداد و
عقیل و زبیر و ابوذر و سلمان و بریده بر وی نماز کردند و او را دفن
کردند و در موضع گور وی اختلاف کرده اند بعضی گفته اند که در بقیع
دفن کردند و قومی گفته اند که در سرایش دفن کرده اند و جماعتی
گفته اند که میان قبر رسول علیه السلام و منبرش دفن کرده اند
و رسول صلی الله علیه و آله و سلم گفته است ما بین قبری
و منبری روضة من ریاض الجنة یعنی میان گور من و میان
منبر من روضه است از روضهای بهشت پس احتیاط آنست
که درین موضع او را زیارت کنند باب چهارم در ذکر امام
اول و وصی افضل امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب علیه السلام الصلوة
و این باب مشتملست بر شش فصل فصل اول در ولادت
او علیه السلام روایتست از عباس عم رسول علیه السلام
که گفت با جماعتی پیرامن خانه کعبه نشسته بودیم که فاطمه بنت اسد
بیامد و او باردار بود بامیر المؤمنین علی بدر خانه آمد و گفت
اللهم انی آمنت بک و بکل کتب الذی انزلت خداوندا

٣٠ ...

بهر رسولی که من ایمان آوردم بتو و بهر کتابی که فرو فرستاده و باور کردم
بحرمت جدم ابراهیم که این خانه را بنا کرده است و بحق این
کودکی که در شکم منست که این ولادت بر من آسان کن
گفت ما دیدیم که دیوار خانه شکافته شد و فاطمه بنت اسد در آنجا
شد و دیوار شکافته باز فراهم شد و ما خواستیم که قفل در خانه
بگشاییم نتوانستیم فاطمه بنت اسد بعد از چهار روز بیرون
آمد امیر المؤمنین علی را بر وی دو دست داشت و میگفت
که مرا فضل نهادند بر زنانی که پیش از من بودند که در خانه
خداوندم فرزند بوجود آمد و از میوه بهشت خوردم و هاتفی آواز
داد که فاطمه او را علی نام کن که او علیست و خدای علی الاعلی
او را از نام خود اشتقاق کرده است شاه مردانش را
اگر هیچ فضیلتی دیگر نبود بجز این که در خانه کعبه در وجود آمد
خود تمام است فکیف که مناقب و فضایل دیگر احدی نیست
جابر ابن عبد الله انصاری گفت که رسول علیه السلام را پرسیدم
از ولادت امیر المؤمنین علی گفت آه آه پرسیدی مرا از بهترین
مولودی که ویرا ولادت بوده است پس از من نسبت
مسیح ای جابر بدانکه حق تعالی نور مرا و نور علی را پیش از عالم

و آدم بیافریدند بپانصد هزار سال و چون آدم علیه السلام را
بیافرید نور ما را در صلب آدم نهاد و نقل میکرد از صلبهای
پاک برحمهای پاک تا مرا از صلب بیرون آورد که عبد الله بود
و در رحم پاک آمنه نهاد و بهشتی از آنکه علی برحم مادر رسید
و دران عهد عابدی بود نام وی میرم صد و نود سال خدای را تعالی
عبادت کرده بود و از خدای درخواست کرد او را ولی از اولیا خود
خود بوی نماید پادشاه عالم ابوطالب را بهشتی او فرستاد
و میرم برجست و بوسه بر سرش بنهاد و بنشست خودش بنشاند
و گفت تو از کی گفت از تهامه گفت از کدام تهامه گفت
از مکه گفت از کدام قبیله گفت از عبد المناف و از بنی هاشم
میرم برجست و بار دیگر سرش ببوسید و گفت حمد خدای
که مطلوب من داد و ولی خود را بمن نمود آنکه گفت بشارت
باد ترا که علی الاعلی مرا الهام کرده است که از صلب تو فرزندی
بیرون آید که او ولی خدا بود و امام متقیان و وصی رسول الله
و چون آن فرزند را دریابی سلام من به در سانی ابوطالب
گفت نامش چه بود گفت علی گفت مرا برین برهان ولایت

کی

کی حقیقت این گفت چه میخواهی از حق تعالی الحال تا ظاهر کند گفت
طعامی از بهشت میرم دعا کرد طبقی از میوه بهشت پیش وی نهاده
شد انگور و انار بود و رطب بود ابوطالب یک انار از ان
برگرفت و بخورد آبی شد در صلب وی و چون با فاطمه بنت اسد
جمع شد از نطفه امیر المومنین علی بسته شد و زمین در جنبش آمد
و زلزله بیفتاد قریش بترسیدند و بتان از سر کوه بو قبیس بردند
و از بتان درخواستند تا آن زلزله ساکن شود زلزله
زیادت شد و سنگ پاره ها از کوه افتادن گرفت ابوطالب
گفت ای مردمان بدانید که حق تعالی حادثه بدید آورده و خلق
آفریده که اگر در اطاعت نیارید و بولایت وی معترف نشوید دیگر
مسکن شما قرار نگیرد گفتند هر چه تو گوئی ما آن میکنیم و برمثال اشارت
تو رویم ابوطالب بتضرع و ابتهال دست برداشت و گفت
الهی سیدی اسالک بالمحمدیة و بالمحمودیة و بالعلویة العالیة
و بفاطمة البیضاء الا تفضلت علی تهامه بالرافة والرحمة
در حال زلزله در حال زلزله متتبت و ساکن شد و چون شب
ولادت امیر المومنین علی بود آسمان بغایت روشن شد

و نوبستارگان اضعاف آن میگشت و مردمان تعجب کردند ابوطالب
بیرون آمد و در کوچها و بازارها میگشت و میگفت ولی از اولیاء
حق ظاهر شد که امام متقیان وارث علم عابدان و امیر همه مومنان
و خصم منافقانست و چون بامداد شد از قوم خود غایب شد
و چهل روز غایب بود جابر گفت گفتم یا رسول الله کجا شده بود گفت
بطلب میرم راهب رفته بود و او در کوه متوفی شده بود ابوطالب را غاری نشان
داده بود که تو مرا آنجا زنده یابی ابوطالب بران غار شد و او را
مرده یافت در جامه پیچیده و روی وا قبله کرده و دو مار آنجا نشسته
یکی سپید و یکی سیاه و او را نگاه میداشتند تا چیزی تعرض نرسانند
ابوطالب گفت السلام علیک و رحمة الله و برکاته حق تعالی
میرم را زنده گردانید برخاست و گفت اشهد ان لا اله
الا الله وحده لا شریک له و اشهد ان محمدا عبده و رسوله
و ان علیا ولیه ابوطالب گفت بشارت باد ترا که علی بزمین
آمد گفت شب ولادتش چه نشان بود ابوطالب او را خبر داد
از هرچه بوده است میرم سر بسجده نهاد و شکر کرده خدای را
و گفت جامه من در من پوش و چون جامه بروی پوشید میرم

در گذشت

در گذشت رحمة الله علیه و ابوطالب دو سه روزی آنجا مقام
کرد و بعد ازان برگشت جابر گفت یا رسول الله بیشتر مردمان
میگویند که ابوطالب کافر بود گفت نه چنانست شب معراج
چون بر عرش رسیدم چهار نور دیدم گفتم الهی و سیدی این نورها
چیست گفت نور جدت عبد المطلب و عمت ابوطالب و
پدرت عبد الله و برادرت طالب گفتم الهی بچه چیز این مرتبت
یافتند گفت بانکه ایمان پنهان داشتند و کفر اظهار میکردند
از خوف مشرکان و بران صبر میکردند تا که وفات شان رسید

فصل دویم در ذکر نامهای و لقبهای وی علیه السلام که در
کتابهای خدا بسیار است اصحاب ما در کتابهای خود آورده اند
که کنیت مشهور او ابو الحسن و ابو الحسین و ابو السبطین و
ابو الریحانتین و رسول الله او را ابو تراب خواند که او سجده کرده
بود روزی بر خاک و امیر المومنین را بر زمین نقش خاص
گردانید و گفتند اطلاق کردن این لفظ بر غیر او از امامان
روا نبود گفتند او مفرد است بدین گفت روا نبود که بدین لقب
او را شریکی بود و رسول علیه السلام دیگر لقبهاش داده است

چون سید الوصیین و امام المتقین و قاید الغر المحجلین و سید العرب
و یعسوب الدین و قاتل المشرکین و القاسطین و المارقین
و الناکثین و مولا امیر المومنین و سید برادران المرتضی و
خاصف النعل و کاشف الکرب و صدیق الاکبر و الفاروق
الاعظم و الکرار غیر الفرار قسیم الجنة و النار و لقبهای که دیگران
گفتند بسیار است فصل سیوم در ذکر اولاد او علیه السلام
امیر المومنین را بیست و هفت فرزند بود حسن و حسین و زینب
و یحیی الکبری و زینب کبری که کنیتش ام کلثوم بود و مادر
ایشان فاطمه زهرا بود علیها السلام و محمد حنفیه مادرش
خوله بود دختر جعفر بن القیس الحنفیه و عمر و رقیه مادر ایشان
حبیب بن ربیعه بود و عباس و جعفر و عثمان و عبد الله
که شهید شدند در کربلا مادر ایشان ام البنین بود دختر حزام
بن خالد بن دارم و محمد اصغر که کنیتش ابو بکر بود و عبد الله
که هردو شهید شدند در کربلا مادر ایشان لیلی بنت مسعود
الدارمیه بود و یحیی مادر او اسما بنت عمیس بود و الحسن و امام الرابعه   الرابعا امام

مادر

مادر ایشان ام سعید بنت عروة الثقفی بود و نفیسه و زینب الصغری و
رقیه صغری و ام هانی و ام الکرام و جمانه و امامه و ام سلمه و میمونه و فاطمه
و خدیجه از چند مادر بودند این فرزندان بودند فصل چهارم در طرفی
از معجزات او علیه السلام روایت کرده ابو جعفر قمی رحمة الله علیه
باسناد متصل از اصبغ بن نباته که گفت نزدیک امیر المومنین نشسته
بودم در مسجد کوفه و او بحکم قضا نشسته بود و قومی پیش او آمدند
مردی سیاهی با ایشان بود دستها باز پس بسته گفتند این حبشی
دزد است گفت یا اسود دزدی کردی گفت آری یا امیر المومنین
امیر المومنین گفت یکبار دیگر از تو بپرسم اگر اقرار آوردی حد خدا بر تو برانم
و دست راست تو ببرم انگه دیگر گفت نامت چیست گفت عمر بن کرکر
گفت از کدام قبیله گفت از قبیله بنی تغلبه گفت دزدی گفت آری
یا امیر المومنین قیمت آنچه دزدیدی بیک دانگ و نیم میرسد گفت زیادت   گفت
بود امیر المومنین فرمود تا دست راستش ببریدند آن سیاه
دست راست بریده را در دست چپ گرفته بیرون شد و چون
از در مسجد بیرون آمد بعبد الله الکوا بوی رسید و گفت یا اسود دست
تو که برید گفت امیر مومنان و سید اوصیا و پیشرو و سپید رویان
و اولیترین مردمان به پیغمبر و شوهر فاطمه زهرا و پدر حسن و حسین و...

بجبرئیل و منصور بمیکائیل مولای من و مولای همه خلقان بعد از رسول الله
علی ابن ابی طالب علیه السلام عبد الله بن کوا گفت او دست تو برید
و تو در حق او چنین میگوئی گفت چرا نگویم که دوستی او بخون و گوشت
من آمیخته است و دستم نبرید جز بحقی که بر من واجب شده
بود پس عبد الله بن کوا نزدیک امیر المؤمنین علی آمد و گفت
چیزی عجب دیدم که مردی پیش من آمد و دست بریده در دست
دیگر گرفته خون از وی میچکید و آنچه شنیده بود از وی باز گفت
امیر المؤمنین علیه السلام گفت دشمنان الجنانند که اگر علی
شان فرا کنیم جز دشمنی زیادت نکنند انگه امام حسن را گفت آن
سیاه را بیار وی بار آورد و امیر المؤمنین علیه السلام وی را گفت
یا اسود من دست تو بریدم و تو اینهمه ثنا میگوئی بر من اسود گفت
اسود گفت بپدر و مادرم فدای تو باد چرا بر تو ثنا نگویم که دوستی
تو در خون و گوشت من آمیخته است و دستم جز بحقی نبریدی
حق تعالی ترا نجات داد و جانم مرا از عذاب آخرت نجات
دادی امیر المؤمنین گفت دست فرا من ده آن دست بریده
از موضع خود خود باز نهاد و ردا مبارک خود بر انجا نهاد

انگاه

انگه برخاست و دو رکعت نماز گزارد و دعا خواند که مردمان
ندانستند که چه میخوانند الا آنکه ما از میان آسمان زمین آوازی
شنیدیم که آمین میگفتند و هیچکس را نمیدیدم چون فارغ شد گفت ردا
از وی باز کنید باز کردند دست وی چنان درست شده بود که
گوئی هرگز بریده نبوده **ایضا** روایت باسناد متصل
از محمد بن ابی بکر که گفت حسن علی رنجور بود و از امیر المؤمنین علی علیه السلام
انار بخواست امیر المؤمنین دست در ستون مسجد باز زد و دعا
بگفت شاخی از آن ستون بیرون آمد چهار انار بر آنجا دو انار
از آن بامام حسن داد و دو انار دیگر بامام حسین و گفت این میوهای
بهشت است گفتم یا علی تو بر آن قادری گفت نه آخر منم قسام
بهشت و دوزخ میان امت محمد رسول الله **ایضا** روایت
کرد باسناد وی مرفوع تا با امیر المؤمنین علیه السلام که با بعض العجاب
خود در مسجد کوفه بود مردی گفت پدر و مادرم فدای تو باد تعجب
میکنم از دنیا که در دست قومیست و نزدیک شما نیست امیر المؤمنین
علیه السلام گفت تو پنداری که من دنیا میخواهم و مرا نمیدهند انگه مشتی
خاک از زمین بر گرفت و در دست او همه گوهر شد و گفت
این چیست گفت این نیکوترین جواهر گفت اگر خواستمی چنان بودی

ولیکن نمیخواهم از دست بیند احت هیچکس نشد که بود **ایضا**

روایتست از علی بن حمزه از علی بن الحسین از پدر رسش علیهما السلام
که گفت امیر المومنین علی علیه السلام ندا درداد که هر کرا از
رسول خدا وعده ایست ویا وامی بر ذمت ویست گو نزد
من آی پس هر کر نزدیک وی آمد وعده یا وامی طلب مینمود
مصلی بر میگرفت آنچه در زیر مصلی می یافت بوی میداد پس
عمر با ابوبکر گفت اگر تو نیز همچنین ندا درده که وی میدهد همچنان
بانگ کردی می باید زیرا که این از آنست که وی وام رسول الله
وابوبکر ندا بنیز داد امیر المومنین علی علیه السلام بشنید گفت زود
باشند که پشیمان شود چون روز دیگر بامداد ابوبکر با جماعتی از
مهاجر و انصار نشسته بود اعرابی از در درآمد و گفت کدام
از شما وصی وولی رسول خدا است اشارت کرد با ابوبکر وی گفت
تو وصی وولی رسول خدایی گفت آری گفت بیار آن هشتاد
شتر سرخ موی وسیاه چشم ابوبکر هم گفت اکنون چکنم عمر گفت
اعرابیان جاهل باشند از وی گواه طلب پس ابوبکر از وی گواه طلبید
و گفت … من گواهان خواهند رسول خدا را بر حرمت که وی را …
… اعرابی گفت بخدای که تو وصی وخلیفه پیغمبر نیستی … سلمان

برخاست

برخاست و گفت ای اعرابی از پس من فرا آی تا ترا دلالت کنم بر وصی
رسول خدا اعرابی از پس وی میرفت تا نزدیک امیر المومنین علی رسید
گفت تو وصی رسول خدایی گفت آری چه میخواهی گفت رسول خدا
برای من ضمان کرده است هشتاد شتر سرخ موی و سیاه چشم بیار
گفت اسلام آورده تو و اهل بیت تو گفت گواهی میدهم که تو وصی
وخلیفه رسولی … من واهل بیت من بوده است
وما همه مسلمان شدیم گفت یا حسن تو وسلمان بفلان وادی
روید و ندا در دهید که یا صالح یا صالح چون ترا جواب دهد
وی را بگوی امیر المومنین علی ترا سلام میگوید که تو آن هشتاد شتر
که رسول خدا از برای این اعرابی ضمان کرده است بیار سلمان
گفت ما بدان وادی شدیم امام حسن ندا درداد جواب آمد
که لبیک یا ابن رسول الله وی پیغام امیر المومنین بگذارد گفت
سمعا وطاعة و پس در نگریستیم که مهار ناقه از زمین بیرون آمد
امام حسن آن مهار را بدست گرفت و بدست اعرابی داد و گفت
مهار بکش وی میکشید و ناقه ها بر می آمدند تا هشتاد تمام شد بدان
صفت که وی را گفته بود **ایضا** روایتست از سلمان فارسی

که گفت زنی بود نام او ام فروه مردمان را بر بیعت ابوبکر سرزنش
میکرد و نقض آن میفرمود خبر بابوبکر رسید عمر لعین را فرمود تا او را
حاضر کرد و گفت ای دشمن خدای مردمان را تحریص کردی بر ابا کردن
و خلاف جمع مسلمانان چگونه در امامت من گفت تو خود را امام
میگوئی این نام را خود نهی پس گفت من چیستم گفت تو امیر قوم
خودی و قوم ترا اختیار کردند و والی خود گردانیدند و اگر ترا کاره باشند
معزولت کنند و امامی که مفترض الطاعه بود آن بود که خدای
و رسول خدا بر وی نص کرده باشند و وی را خاص گردانیده بعلم ظاهر
و باطن و الخ در مشرق و مغرب ظاهر شود از خیر و شر داند و چون
در ماه و آفتاب بایستد وی را سایه نباشد و امامت را
نشاید کسی که بت پرستیده باشد بلکه خطر بود و سلام
پس گفت تو از کدام امامانی گفت من آنم که خدا مرا اختیار
کرده گفت ترا اگر اختیار کرده بودی در کتاب خود ذکر کردی
چنانکه غیر ترا یاد کرده آنجا که فرموده و جعلناهم ائمة یهدون
بامرنا لما صبروا و کانوا بآیاتنا یوقنون و اگر تو امامی نامهای

هفت آسمان

هفت آسمان بگوی ابوبکر گفت نامهای آن خدای تعالی داند که او
آفریده است ام فروه گفت اگر شناسیتی که زنان مردان را آموختندی
من ترا آموختمی گفت ای دشمن خدای نام آن یکیک بگوی و اگر نه ترا
بکشم گفت مرا بکشتن تهدید میکنی بخدا که نترسم و باک ندارم که
مرا چون توئی کشد ولیکن از آن بگویم انگه یکیک نامهای آسمان
بگفت الجماعت متحیر بماندند انگه گفتند در حق علی چگونه گفت
چه توانم گفت در حق امامی که وصی خیر اوصیا است و انکه زمین
و آسمان بنور او روشن شد و انکه توحید تمام نباشد مگر بحقیقت
معرفت او پس ابوبکر بفرمود تا وی را بکشتند امیر المؤمنین علی
بضیعتی داشت بوادی البقر بدانجا رفته بود چون باز آمد خبر
قتل ام فروه بشنید بسر گور وی رفت آنجا چهار مرغ سپید دید
با منقارها سرخ هر یکی دانه انار سرخ و شاخ مورد در دهان داشتند
چون امیر المؤمنین علی علیه السلام را دیدند بانگ بر داشتند
و گرد وی در دویدند در آمدند و وی نیز سخن بگفت شنید سخن ایشان
انگه گفت بکنم ان شاء الله تعالی انگه بر سر گور وی بایستاد و دو دست
باسمان بر داشت و گفت اللهم بحق الاسماء المکنونة علی کرسی

کرامتک یا محیی النفوس بعد الموت ویا محیی العظام الدارسات احی لی تمام
فروه وجعلها عبره فلمن عصاک تا فی آواز داد که امض لامرک
طاعة بنمای تا فرمان بطاعت معترف شوند پس امیر المومنین
علی علیه السلام کفت بیرون آی بیرون آمد چادر سبز در روی
بجیده از استبرق ومیکفت السلام علیک یا امیر المومنین
یا مولای ابن ابی قحافه خواست که نور تو فرو کشد وحق تعالی
خواست الا انکه نور تو تمام کرد وانکاه بحالت خود شد وکور فراهم
شد انکه امیر المومنین علی علیه السلام باز کردید وبخانه شد وآن
مرغان بر چهار رفتند وخبر با بوبکر رسید سلمان را ان بر سید
کفت بخدای که اکر خواهد جمله اموات پیشین را زنده کرداند حق تعالی
چنان کند بعد ازان امیر المومنین بزیارت آن کور می آمد تا که خلافت
بدو رسید بر سر آن کور قبه فرمود وآن را کور شهید خواندندی
ومولانا رکن راوندی در کتاب معجزات خود چنین آورده است
که آن زن زنده بماند وامیر المومنین علیه السلام وی را بشوهر داد
وی را از وی دو پسر بود وآن زن پس از وفات امیر المومنین علی
علیه السلام شش ماه بزیست **ایضا** روایت کرده اند

جماعتی

جماعتی از عمار یاسر که امیر المومنین علی ببابل بود مشغول کشت بقدری
که انجا بود تا که نماز دیگر از وی در کذشت ومحل فرو شدن آفتاب
بود ومردی پیش وی آمد وکفت یا امیر المومنین بفریادم رس که من و
اولاد وعیالم همه از کرسنکی هلاک میشویم کفت چرا کفت ضعیفم
والشیم که اوقات من وعیال من هر سال ازان بودی اکنون
سه سال است تا شیری درانجا آمده است که بخوف او
هیچکس بدانجا مقام نمیتواند کرفت وما از کرسنکی هلاک شدیم امیر المومنین
علی علیه السلام کفت آن صحرا کجاست که شیر درانجا است
کفت بدین موضع نزدیکست وصفتی اند کشت امیر المومنین
ترا عمار را کفت با این مرد برو وچون آن شیر نماید انکشتری مرا بوی
نمای وبکوی که حیدر ترا امر میفرماید که دیکر درین صحرا مقام مساز
عمار کفت متحیر بماندم وازان شیر میترسیدم که اکر نروم مخالفت
پس وی کرده باشم [illegible] برفتم وآن مرد با من بود چون بدان
موضع نزدیک رسیدم مرد کفت شیر درپس بالا است ومن
ازینجا فراتر نیایم وکوشه خراب بود مرد دران کوشه نشست
ومرا کفت تو برو وچنان کن که امیر المومنین فرموده عمار کفت
من ترسان میشدم چون بدان بیشه رسیدم شیری دیدم
فرو خفته مثل کاو میشی بترسیدم ومضطرب شدم چون مرا

دیو بر جست و دنبال برزمین زد و روی بزمین نهاد و با خود گفتم همین ساعت
مرا هلاک کند بخاطرم آمد و انگشتری امیر المومنین بوی نمودم و بغایت مس…
بد او عمار گفت من این سخن تمام نگفته بودم که آن شیر که در بزرگی چون
گاومیشی بود همچون سگی گشت و خود را بر زمین افکند و روی بر خاک مالید
و برگردید و برفت و بهیچ جای نبرید که من چو گردون ندیدم و از آن تعجب
مینمودم پس چیزی در خاطرم میگردید که از آن استغنی رجو استم و
باز نزدیک امیر المومنین شدم آفتاب فرو خواست شد وی علیه السلام
برخاست و دستها سوی آسمان برداشت و لب بجنبانید و با آفتاب
اشارت کرد دیدیم که آفتاب باز گردید و بآن برج آمد که وقت نماز
عصر باشد پس وی مردمان را امامت کرد و نماز بگزارد و چون سلام داد
بمن نگریست و گفت یا عمار اگر کار شیر سحر بود این نیز سحر است گفتم با مولا
یا امیر المومنین صلوة خدای بر تو باد و از حرفی که بخاطرم آمد در دست تو
توبه کردم که دیگر باره از او در خاطر نیارم وی علیه السلام گفت ان
النفس لاماره بالسوء الا ما رحم ربی **ایضا** روایت
کرد جویره بن قادر که گفت با مولای خود امیر المومنین علی علیه السلام از
کوفه بیرون شدم وی علیه السلام بر اشتر رسول علیه السلام نشسته
بود و پای بر گردن اشتر گردانیده و پیراهنی پوشیده داشت از صوف

سپید

سپید و طیلسان بر افکنده و گرد بر گرد پسران او حسن و حسین علیه السلام
از چپ و راست بودند و محمد حنیفه در پیش و مالک اشتر در میان
ایشان میرفتند ناگاه لشکر پراکنده شدند و تشویشی در ایشان
افتاد امیر المومنین علی علیه السلام گفت چه میگریزید و هزیمت بکجا
می برید گفتند یا امیر المومنین درین راه شیری عظیم در پیش ما آمد
که اسپان و شتران در روی فرو استادند و گفت شیر منم و رفع شیر
من میکنم آنکه نزدیک شیر آمد و گفت از راه دور شو که من نه مثل آنم
که دیدی و مشاهده کردی منم خشم خدای درین زمین منم گوش با و
گیرنده و از آن خدای منم صراط مستقیم و دست آویز محکم منم استوار
از آن خدای منم امیر همه مومنان علی ابن ابی طالب آن شیر باز
نشست و بزبان فصیح گفت لا اله الا الله وحده لا شریک
له و اشهد ان محمدا عبده و رسوله و انک ولیه یا مولای منم مهتر
وحوش همچنانکه آدم ابو البشر است و مهتر است که عهد بفرزندان
من فرا رسیده است که هیچکس را نخورند از فرزندان تو و نه از
شیعه تو و نه از فرزندان شیعه تو و من از خدای تعالی درخواستم
تا میان ما جمع کند امروز جمع کرد امیر المومنین علیه السلام گفت
ترا بمن چه حاجت گفت آنکه از خدای درخواهی تا مرا بیامرزد

پس امیرالمومنین دعا کرد و امام حسن و امام حسین آمین گفتند بعد
انکه امیرالمومنین گفت برو که حق تعالی در حق تو اجابت کرد گفت دعا
یا ابا الحسن از چه معلوم شد که اجابت کرد گفت به انکه در دل
هر امام عمودی بود از نور که اصل آن ثابت است در دل امام و سر آن
در زیر عرش بود چون امامی که از ما دعا کند که خدای تعالی اجابت
کند آن عمود در دل امام در جنبش آید و بداند که خدای تعالی دعا
وی را اجابت کرد و بشیر گفت یا مولای من آرام و زندگی
نمیخواهم از خدای تعالی درخواه تا مرگ من تعجیل کند امیرالمومنین
علیه السلام دوم بار دعا کرد و گفت برو که وقت نماز دیگر ترا وفات
رسد انگه روی بمن کرد و گفت یا جویره از پی بشیر فرا شو و وی را دفن
کن امیرالمومنین برفت و مرا با آن بشیر بگذاشت مرا از وی ترس در دل
آمد و من بر پشته نشستم و بشیر بر پشته دیگر بنشست چون وقت
نماز دیگر شد ناگاه بشیر از جای برجست و بانگی کرد و بیفتاد گفتم
که صد سال باز بس مرده است من برخاستم و قصد آن کردم
که از برای وی گور بکنم از پس وی آواز هاتفی شنیدم و هیچکس
را نمیدیدم که ای جویره ما ترا کفایت کردیم باز نگریستم گور
بشیر را و در آنجا دفن کردیم و چیزی در خاطرم آمد که با آن بپوست اعتقاد

گفتم

گفتم بهنداری که علی ابن ابی طالب این بشیر را سحر کرد انگه برفتم و نزدیک
مولای خود شدم شبانگاه در آمده بود یکی را از اصحاب وی پرسیدم
که مولای من نماز گزارده گفت نماز دیگر نه نماز شام گفت این زمینت
که بر گردانید و در نماز شد پس مرا پیش وی شدم از چشم
در روی وی دیدم همچون مروارید عرق از روی وی میچکید گفتم
یا مولای من بشیر را دفن کردم و وی روی از من بگردانید دیگر باره
گفتم روی از من بگردانید سیوم باره گفتم وی سر در پیش میفکند
من بیازرستم چهارم بار اعاده کردم انگه برفت و من با دل
بودم تا که بنوات رسید و آنجا از برای وی خیمه بر زدند انگه
وضو ساخت و لب را بجنبانید من آوازی عظیم شنیدم از
آسمان همچون آواز رعد سر بر داشتم آفتاب را دیدم که
باز گردیده بود تا آنجا که وقت نماز دیگر باشد امیرالمومنین علی
نماز دیگر بگزارد و ما را امامت کرد انگه آفتاب فرو شد
و ستارگان بر آمدند انگه نماز شام را بگزارد انگه بمن
نگریست و گفت ای جویره اگر سحر کردم بشیر را آفتاب را
چه چیز کردم اگر نه آنستی که کراهت میدارم که جماعتی در حق من
میگویند که در حق برادرم عیسی علیه السلام گفتند شما را خبر

داوري ازانچه ميخوريد ومي آشاميد ودرخانه ذخيره مي نهيد وزناني
راازخانهاي مردمان بيرون آوردي كه ايشان فرزند دارند
وايشان را برشوهران رد كردي بخدا كه رسول خدا بمن آموخته
است گفتم يا مولاي من بر دست تو توبه كردم كه هرگز ديگر
در تو شك نيارم **ايضاً** روايت كرد خواجه ابوجعفر
قمي باسناد از حبيب بن الجهم كه گفت با امير المومنين
علي عليه السلام در صفين ميشدم وي در دهي فرود آمد كه آنرا
ضدوا گويند انكه بفرمود تا ازانجا ما يحتاج خود برداشتيم وما
برفتيم و مارا در صحراي فرود آورد و مالك اشتر در پيش وي
شد گفت يا امير المومنين جايي كه آب نيست آنجا نزول فرمودي
گفت اي مالك بدرستي كه خداي تعالي مارا اينجا آبي دهد خوشتر
از شهد و نرم تر از مسكه وصافي تر از ياقوت بود ديري
دران وادي ميشود جماعتي از لشكر نزديك آن دير شدند
وراهب را آواز دادند كه اينجا آب هست گفت ازينجا
تا آب دو فرسنگ است امير المومنين علي عليه السلام
گامي چند برفت وگفت اينجا زمين بكنيد بكندند سنگي
سياه عظيم ازانجا پديد آمد حلقه درانجا بسيم مي درخشيد

گفت

گفت اين سنگ را برداريد صد مرد جهد كردند آن سنگ را ازجاي
نتوانستند كرد گفت دور شويد دعا گفت ودست برد وآن سنگ
را بركشيد وچند گز دور بينداخت آبي از زير آن سنگ بيرون آمد
چنانكه ولي عليه السلام گفته بود وخوشتر از شهد وسردتر از برف
وصافي تر از ياقوت پس لشكر را گفت سيراب برداريد چنان كردند
پس سنگ را بجاي نهاد وبفرمود تا آن را همه روس كردند وراهب
ازبالاي دير فرياد برآورد وگفت مرا فروگيريد اورا فرود آوردند
وپيش امير المومنين آمد وگفت تو پيغمبري گفت نه وصي پيغمبرم
گفت تو شمعوني گفت آري اين نامي است كه مادرم نهاده
است وجز خدايتعالي كس را بران اطلاع نبوده گفت تمام
كن نام من نيز برايت تمام كنم گفتم اين چشمه مي پرسي اين چشمه
چو جنيت ازبهشت وسيصد وسيزده وصي ازوي آب
خوردند ومن آخر آن اوصيام راهب گفت همچنين يافتم
در همه كتب ودر كتاب انجيل دست بيار تا مسلمان شوم
امير المومنين دست بوي داد او گفت اشهد ان لا اله الا
الله وحده لا شريك له واشهد ان محمدا عبده ورسوله وان
عليا ولي رسوله گفت يا علي اين دير را ازبراي آن بنا كردند

تا تر دریابند و بسیاری پیش از من گذشتند و از دنیا برفتند و حق تعالی
مرا روزی کرد که ترا دریافتم و ما در کتب پیشین خوانده‌ایم و از علمای
خویش شنیدم که اینجا چشمه ایست و بر آنجا سنگی نهاده و کس
از آن نشان نشنید و آن سنگ از زمین و از جای کس نتواند
برداشت مگر پیغمبری یا وصی پیغمبری اکنون چون بر دست تو ظاهر
شد و ترا قدرت بر کندن آن سنگ من مسلمان شدم و مومنم و بحق بود
مولایم تویی و با امیر المومنین بصفین شد و درجه شهادت
یافت و امیر المومنین بروی نماز کرد و دفنش کرد و از برای
وی بگریست و گفت یحشر المرء مع من احب او با ماست و رفیق
ما بود در بهشت **ایضا** روایتست از هشیم که گفت من در
پیش مولای خود امیر النحل بودم بکوفه و جماعتی از اصحاب
رسول الله گرد بر گرد وی نشسته مردی در آمد دراز بالا قبای
خز پوشیده و عمامه زرد در سر بسته و دو شمشیر حمایل کرده گفت
کدام یکیست از شما که در مجلس شجاعت جبه تاب خته است
و عمامه براعت و کمال فصاحت در بسته و درع قناعت
در پوشیده کدام است که دلالتش بر مردم بوده است
در

و در اخلاق پسندیده و بمحل رسیده و کرم صفت لازم وی شده کدام
است که عمر عبد در اسر گرفت امیر المومنین منم یا سعد بن الفضل ابن الربیع
الحسن از هر چه خواهی منم پناه جاه اند و پناهگاه منم موصوف بمعروف
منم که بلاهای عظیم بر من گویند و تحمل کنم منم صفت من در ایام کتب پیش آورده
است منم ق والقرآن المجید منم پناهگاه عظیم منم صراط المستقیم منم
که کافران کافران کشتم و مرد میدان اکشتم و بر بلاهای شدید صبور باشم
منم علی برادر رسول خدا اعرابی گفت که بجا رسیده است که
تو معجزه رسول خدای و امام ادیبی و حاکم زمینی تا باشد کس
با تو منازعت نتواند کرد چنین است که بجا رسیده است یا نه
گفت آری بگو هر چه خواهی گفت من رسول ام به نزدیک
تو از نزدیک شصت هزار مرد که ایشانرا عقیمه خوانند و کشته آوردم
کرد کشتن وی خلاف افتاده است اگر تو او را زنده گردانی
تا وی بگوید که مرا که کشته است ما بدانیم که تو صادقی و ما را محقق
شود که تو حجت خدایی و اگر بدان قادر نباشی بدانیم که در آن دعوی
تو صواب نیستی و از خود ظاهر میکنی چیزی که نمیتوانی پس
امیر المومنین علی علیه السلام گفت هیثم را اگر برا اسب نشین

دو رمحلها و کوچها گرفته بگردد و گوینده و آواز درده که هر کس که میخو
که ببیند آنچه خدای تعالی بعلی داده است که برادر رسول خدا است
کوفه ابجهت حاضر آی هشتم برفت و ندا در داد باز امیر المومنین
علیه السلام گفت یا ابا جعفر اعرابی را بفرست بر جنازه
گفت اعرابی را انجانه بردم و جنازه را که آورده بود اهل
خود را الخدمت فرمودم پس امیر المومنین علیه السلام نماز بامداد
گذارد و روی بصحرا بیرون نها و اهل کوفه از برای تفرج بیرون
آمدند و بجهت حاضر گشتند امیر المومنین علیه السلام گفت که اعرا
و جنازه را حاضر گردان چنان کردم انگه گفت ای اهل ما ن
گوینده که بر سینه و آن روایت کنند که از ما بشنوید انگه سر تابوت
را بکشاد جوانی نوخط دید سرش از گوشش تا گوشش دیگر
بریده اعرابی را گفت طلب خون وی کرمیکنی گفت بنج مرد
از قومش قصد بکند بکر میکنند در طلب خونش امیر المومنین
علیه السلام گفت عمش وی را کشت زیرا که دختری بوی
داده و گفت وی دختر عم را کرده بود و زن دیگر خواست
اعرابی گفت ما بدین سخن راضی نشویم بلکه چنان خواهیم
که وی را زنده گردانی تا نزدیک اهل خود گواهی دهد تا تبع و فتنه

ازمیان

ازمیان برخیزد پس امیر المومنین علیه السلام برخاست و خدا را
حمد و ثنا گفت و رسول علیه السلام را درود فرستاد و انگه گفت
ای اهل کوفه بقره بنی اسرائیل نزدیک خدای بزرگتر نیست
از علی بن ابی طالب برادر رسول خدای که پاره از ان بقره بر
کشته زدند که هفت روز بر آمده بود زنده شده و من بعضی
از خود برین مرده میزنم که بعضی از من نزدیک خدای بهتر است
از بقره پای راست بران مرده زد و گفت برخیز بفرمان
خدای یا مدرک بن حنظله بن عصفان که خدای زنده کرد اید
ترا غلام برخاست و میگفت لبیک لبیک یا حجة الله فی الانام
والمنفرد بالفضل والانعام امیر المومنین علیه السلام گفت کشنده
تو کیست گفت عم من حریش بن حسان گفت برو نزدیک
اهل خود و ایشان را خبر ده گفت یا امیر المومنین مرا دران
قوم هیچ حاجت نیست میترسم که دران باره ام بکشند
و تو حاضر نباشی که مرا زنده گردانی اعرابی گفت تو برو
اعرابی گفت یا امیر المومنین من نیز میخواهم که در خدمت
تو باشم خدا لعنت کند انکس که حق فراوی کند و وی میان

خود و میان حق بر ده فرو گذارد و حجابی کند پس این ن
هردو در خدمت امیرالمؤمنین علیه السلام می بودند تا نصیبین
شهید شدند پس اهل کوفه بمنزل خود رفتند و بر یکی در حق
امیرالمؤمنین علیه السلام سخنهای مختلف گفتن گرفتند
ایضاً روایت کرد محمد بن العباد البصری گفت
در رهها یکی مرد صالح بود شبی بخواب دید که قیامت
برخاست و رسول علیه السلام را دید بر لب حوض کوثر و امام حسن
و امام حسین نزدیک وی و کاسه در دست سبط رسول الله و امت
را آب میدادند گفت من نزدیک امام حسین شدم و آب خواستم
نداد و نزد دیگر رسول علیه السلام شدم و گفتم یا رسول الله امام حسن
و امام حسین را بفرمای تا مرا آب دهند گفت وی را آب ندهید گفتم پدر
و مادرم فدای تو باد من ایمان آورده ام بخدا و بتو و خلاف نکرده ام
چرا مرا آب نمیدهند گفت زیرا که در جوار تو مردیست که علی را طعن میکند
و تو وی را منع نمیکنی گفتم یا رسول الله ترسیدم و نتوانستم گفت
گفت رسول الله علیه السلام کاردی کشید از نیام و بمن داد
و گفت برو وی را بکش پس من در خواب دیدم که برفتم و آن مرد را

ان دشمن خدای که خدای دعای مظلوم اجابت نکند و دروغ
گفت مر رسته که خدای در حق وی دعا اجابت کرد و او را
بتعجیل بهاویه رسانید نیز ایضاً روایت کرده اند باسناد
از محمد بن سنان از حماد بن عثمان از معلی بن خنیس که گفت
نزدیک صادق علیه السلام بودم مرا گفت که چونست که ترا
اندوهناک می بینم گفتم شنودم که در عراق طاعونست از عیال
خود اندیشیدم وی علیه السلام مرا گفت چه میخواهی که ایشان را
ببینی گفتم آری بخدا اگر ببینم گفت روی بگردان بگردانیدم
انگه مرا گفت فرا کن باز نگرستم صورت سرای خود دیدم در پیش
چشم خود انگه مرا گفت در سرای خود شو در شدم از همه بزرگ
مجلس را کم نیافتم و هرچه در سرای من بود همه بدیدم انگه بیرون
آمدم گفت روی بگردان بنگرستم هیچ ندیدم ایضاً روایت
باسناد از احمد بن النضر از عبدالله بن ابی لیلی گفت که ابو جعفر
الدوانقی کس را بصادق علیه السلام فرستاد مرا ایشان را حاضر
علیه السلام بخوانند چون بدر رسیدیم گفت که تعجیل کنید

و وی را بار به و خدا امر ابکند و اگر من وی را بکشم خدا
از خون من آب دهد و اگر من زمین را از خون وی آب ندهیم
پس حاجت را بر رسیدم که می گرامی خواهد گفت جعفر محمد صادق
درین بودیم که جماعتی از سرهنگان وی را درآوردند پیش از آنکه پرده
بردارند وی را دیدم که لب می جنبانید پس چون جعفر دوانیق
به وی نگریست گفت مرحبا بک یا ابن عمی و مرحبا یا ابن عم رسول الله
و دایم وی را نزدیک میکرد تا بر بالش خود وی را نشانید
آنگه طعام خواست و می دیدم که خود لقمه را در دهن وی نهاد
و فرمود تا باز گردید چون بیرون آمد گفتم جانم فدای تو باد
تو دانستی دوستی و تولای من بتو و سخن این مرد شنیدم
که قصد کشتن تو داشت و چون تو درآمدی و لب می جنبانیدی
جنبانیدی شک نکنم که دعا میکردی اگر صواب بینی آن
دعا در من آموز تا چون پیش این ستم آن میگویم
اگر مبتلا شوم در پیش ایشان گفت من گفتم ما شاء
الله لا یأتی بالخیر الا الله ما شاء الله لا یصرف السوء الا الله
ما شاء الله کل نعمة فمن الله لا حول ولا قوة الا بالله ایضا

۱۰۱

روایت کرد ابن شاذ القزوینی از محمد بن عمر از عبد الله بن ابراهیم بن
سعید که گفت صادق را علیه السلام گفتم که آفتاب را بدست
خود امسال کی کنی و باز داری گفت اگر خواهی از از تو حجاب کنم
گفتم بکن وی را دیدم که آفتاب را بگشتید چنانکه چهارپای را بعنان
بکشند و آفتاب سیاه گشت و آن صورت در چشم اهل مدینه که
تا از آبا باز گردانید ایضا روایت کرده اند باسناد از هارون بن
ابو القاسم عیسی الیهبشی از عیسی بن مهران که گفت مردی بود از اهل
خراسان از ماوراء النهر نعمت بسیار داشت و دوستدار اهل بیت
بود و معترف بفضل ایشان بود هر سال بحج رفتی و بر خود وظیفه کرده بود
که هر سال هزار دینار از صادق علیه السلام آوردی سالی زنش وی را
گفت امسال مرا با خود بحج بر تا حج بگذارم و فرزندان رسول صلی
را ببینم و اقبال خویش برای ایشان تحفه دهم پس برم مردان را
اجابت کرد زن بساز راه کرد و شوهر پیش آن هزار دینار که از
برای صادق علیه السلام بود در کیسه کرد و کیسه را در درج آن زن
نهاد که در آنجا زرینه او بود قفل بر زد و چون بمدینه رسید نه مرد
درج خواست تا هزار دینار صادق علیه السلام پیش وی برد زن

کفت بر کیر مرد بر کرفت و بقفل و مهر خود نگاه کرد بر قرار بود و چون
کشاد آن هزار دینار در درج نبود زن را کفت این چکونه است
کفت نمیدانم با ما کسی متهم نبود زر بنه را پیش همسایه خود برد و دو هزار
دینار از وی قرض کرد و پیش صادق علیه السلام برد و کفت آن
هزار دینار که در درج بود ما آورده ایم و ما را احتیاج بود و پس فرستاد
تا از پیش ما آوردند مرد را بصیرت زیاده شد و زر بنه و زر بنه
زن را که کرو کرده بود وا باز ایستد انکاه بکاری از سرای
بیرون شد چون باز آمد زن را دید در حالت نزع برسید که ویرا
چه بود کفتند دردی پیش در آمده چنین شد مرد بر سر بالین وی
بنشست تا که وفات کرد جنبش فرو خوابانید و دهنش بربست و دو بر
در جامه پیچید و پس حنوط کرد و پیش صادق علیه السلام رفت و از
حال عاجز نمود صادق علیه السلام دو رکعت نماز کرد و دست برداشت
و دعا کرد و کفت برو با منزل خود شو و زن را چنان بیابی که زنده
است و امر و نهی میکند مرد با منزل خود شد زن را چنان یافت
که صادق علیه السلام کفته بود پس خدای را حمد و شکر کفت
و بر فتند بحج در طواف بودند زن را چشم بر صادق علیه السلام
افتاد شوهرش را کفت این مرد کیست کفت اینست مولای

ن

من ابو عبد الله بن محمد الصادق علیه السلام زن کفت بخدای که
او را دیدم که سر درش ق عرش زده بود و شفاعت میکرد بجدای
جل جلاله تا روح مرا با تن من رد کردند ایضا روایتست از
داود رقی که کفت دو برادر از اهل کوفه بزیارت میشدند چون
نشستی فرسنک از کوفه بیرون شدند یکی از ایشان سخت تشنه شد
و از تشنگی هلاک شد و جان بداد و برادر دیگر سخت غمناک
شد و بر خاست و دو رکعت نماز کرد و خدای را بخواند و محمد رسول الله
صلی الله علیه و آله و سلم و علی علیهم السلام بشفیع می آورد به پیش ان
و نسبت محبت انکه صادق علیه السلام را میخواند و پناه با دل
میداد تا کاه مردی را دید ایستاده و بر الکفت قصه تو چیست کفت
اینکه برادرم از تشنگی هلاک شد و اینجا دهی نیست و کسی که مرا
باری دهد پس آن مرد پاره عود و خوشبویی داد و کفت این
را در میان دو لب او نه وی بنهاد آن مرد چشم باز کرد و
راست بنشست و بهتر شد برادرش کفت تشنگی هستی
کفت نه پس با کوفه شدند و آن مرد که دعا کرد و ما مدینه
شدیم پیش جعفر بن الصادق علیهما السلام شد صادق

ولی و امان ما را

علیه السلام او را پرسید و گفت که حال برادرت چون است و گفت
آن پاره عود گفت یا سیدی چون برادرم را آن حادثه افتاد من
سخت غمناک شدم و چون خدای تعالی جان برادرم باز داد من
از شادی آن عود را فراموش کردم صادق علیه السلام گفت
آن شب برادرم حضرت خضر علیه السلام پیش من آمد مرا
پیش تو فرستادم با پاره عود از ساق عرش انکه با خازنی
از آن خود نکه نیست که آن سقط پیش می آرش و بی علیهم السلام
ایضا آن پاره عود بیرون کرفت و بوی بخود بحمد الله والمنه
روایت است باسناد از حسن بن مختار از اسماعیل بن جابر
که گفت من در سرای ابو عبد الله علیه السلام ایستاده بودم
بمکه و او طعام میخورد و غلام خود را بزمزم فرستاد تا از برای
او آب بیارد غلام وی را آب نیاورد ابو عبد الله علیه السلام
وی را از آن پرسید گفت صاحب زمزم مرا گفت که تو غلام
کیستی گفتم غلام جعفر بن محمد الصادق گفت خدای اهل عراق
را آب ندهد صادق علیه السلام روی فرا قبله کرد و دست
برداشت و دعا گفت و گفت بنگر تا چه بینی غلام برفت و
باز آمد و گفت وی را مرده یافتم مردمان وی را بیرون کشیدند

(margin) وی آورد
(margin) آمد

وگفتند

ایضا وگفتند بر پای ایستاده بود تا همچنان بر پای مرد
روایت کرده عبد الرحمن الحجاج گفت با ابا عبد الله علیه السلام
بودم میان مکه و مدینه و او بر اشتری نشسته و من بر درازگوشی
گوشی و با ما هیچکس دیگر نبود گفتم یا سیدی چه واجب بود از
حق امام گفت یا عبد الرحمن امام اگر آن کوه را گوید برو گفت
بجای که بنگریستم کوه را دیدم که میرفت ولی منکر نیست
و گفت ترا نخواستم بایست با ایستاد و یکی از اصحاب
ما روایت کرد که پاره مال پیش صادق بردم و آن را بنیز
بسیار میشمردم وی علیه السلام غلام را بخواند و طشتی
خواست انکه سخن گفت و اشارت کرد بدان طشت
و بخارها دیدم که از طشت بر می آمد تا که حائل شد میان
وی و میان غلام انکه بمن نگریست و گفت می پنداری که
محتاج مال شما ام و ما محتاجیم فرا چیزی که در دست شما
است ما انرا از برای شما بستیم تا شما را پاک کردانیم
ایضا روایت صبح بن النعمان البرازی الکوفی که گفت
پیش مفضل بودم رقعه بر وا آمد از صادق علیه السلام ×
در انجا نظر کرد و بر خاست و بر من تکیه کرد تا برفتیم به حجره

(margin) ظ دینارها

صادق علیه السلام پس عبد الله وشیخ بیرون آمده وگفت
بشتاب واین صاحب خبر همراه بر یا مفضل ما در رفتیم و
صادق علیه السلام را دیدم که بر کرسی نشسته وزنی پیش
وی گفت این زن را در بیابان بر و بنگر تا کار وی چگونه
بود و زود نزدیک من آی مفضل گفت مولای خود را بجا آوردم و
زن را به بیابان بردم و چون در میان بیابان شدم ندای شنیدم
که حذر کن یا مفضل پس من از بر آن زن فرود شدم میغی دیدم سیاه
بر آمده و سنگ بر وی باریده تا از ان هیچ حس و اثر ندیدم پس از ان بترسیدم
و زود با مولای خود شدم و من خواستم که وی را حدیث کنم
بدانچه دیدم وی علیه السلام بر من سبقت کرد و گفت یا مفضل
آن زن فضائل بن عماد بود و وی را بفارس فرستاده ام تا آنجا
اصحاب ما را فقه آموزد و چون بتجارت رفت این زن را گفت
مولای من گواهست بر تو مرا خیانت مکن در نفس خود زن گفت
اگر خیانت کنم خدای بر من ببارد از آسمان عذابی و واقعه
آنکه همدران شب وی را خیانت در نفس خود کرد پس خدای وی را آرب
بارانید آنچه طلبید یا مفضل چون زنی برده خود بدریده خدای نشناسی

بود

بود حجاب خود را دریده بود و پشت خود شکسته وعقوبت بعافیت
نشتابنده تر هاست ایضا روایت کرد علی بن حمزه گفت بحج شدم
با صادق علیه السلام در زیر درخت خرمای خشک بنشستیم
وی علیه السلام لب بجنبانید و دعا بگفت که من فهم نکردم آنکه
گفت ای درخت ما را طعام ده از آنچه خدای بر تو پیدا کرد
از روی بنده کاتش گفت به ان درخت بنگرستم درخت میل کرد
بسوی صادق علیه السلام بر وی پیدا شد برگهای خرمای تر پس مرا
گفت نزدیک آی و بخور بنام خدای پس من خوردم شیرین
تر از رطب و پاکیزه تر رطبی پس اعرابی گفت هرگز جادوئی
ندیدم ازین عظیم تر صادق علیه السلام گفت ما نیم وارثان
انبیا در میان ما نه سحر بود نه کاهنی بلکه خدای را بخوانیم
و وی ما را اجابت کند و اگر خواهی که از خدای تعالی خواهیم
تا ترا سگی گرداند که بمنزل خود شوی و نزدیک اهل خود و از
برای ایشان بتصبص میکنی اعرابی از سر جهل گفت آری
میخواهم صادق علیه السلام دعا کرد و خدای را بخواند اعرابی
در ساعت سگی شد و سر در بیابان نهاد صادق علیه السلام

مرا گفت از پی وی برو من برفتم تا وی بقبیلهٔ خود رسید و بخانه در آمد
اهل خانه و فرزندان او عصا بر گرفتند و ویرا بیرون کردند پس من
باز گردیدم و نزدیک صادق علیه السلام شدم و ویرا خبر دادم ما
دران سخن بودیم که وی آمد و پیش صادق علیه السلام بایستاد
و اشک از چشمش روان و در خاک میگردید و بانگ میکرد صادق
علیه السلام را بروی رحمت آمد و دعا کرد و از خدای درخواست
تا دیگر باره آدمی شد صادق علیه السلام گفت ایمان آوردی
یا اعرابی گفت هزار بار هزار بار **ایضا** روایتست از ربیع
حاجب منصور که گفت منصور دوانقی کس فرستاد و هفت مرد
از بابل بخواند و گفت سحر میراثی یافته اید از پدران خود از
عهد موسی عمران یا نه و ابو عبدالله جعفر صادق ساحر نیست
و کاهن مثل شما پس سحر کنید اگر شما ویرا مبهوت کنید من شما
را عطای بزرگ بخشم پس ایشان برخاستند و در مجلس
منصور هفتاد صورت بکردند از صورتهای سباع و هر یکی از ان
در برابر صاحب خود نشست و منصور بر تخت مملکت خود نشسته بود
و تاج بر سر نهاده پس حاجب خود را گفت کس با بی عبدالله فرست

واین

واین ساعت ویرا حاضر کن چون صادق علیه السلام بیامد و بدان
ساحران نگریست و ایشان خفته بودند از برای وی بهره و در خشم شد و گفت
وای بر شما ای بی شناسید منم حجت خدا که سحر پدران شما باطل کرد
و در عهد موسی بن عمران انگه نهاد دادگران صورتهای یک
از آن صاحب خود بگیر بفرمان خدای سبعی در جست در صاحب
خود در بچه گرفتند و هلاک کردند و در مجلس میگشتند و منصور بیهوش
شد و از تخت بیفتاد و چون بهوش آمد گفت الله الله بر من رحمت
و عفو کن که توبه کردم که من هرگز امثال تو آن نکنم صادق علیه السلام گفت
ترا عفو کردم گفت یا سیدی و مولای سباع را بگوی تا آن مردانرا
رد کنند و گفت هیهات اگر عصای موسی سحر فرعون را رد کند سباع
نیز این ساحران را رد کند **ایضا** روایت کرد استبطوری
و او وزیر دوانقی بود با امامت صادق علیه السلام معترف
بود گفت روزی پیش او شدم و او متفکر بود گفتم یا امیر این
تفکر چیست گفت از فرزندان فاطمه زیاده از هزار کشتم و سید و امام
ایشان را نگذاشتم گفت آن مرد منصور گفت جعفر بن محمد او گفت
من دانستم که تو با امامت او میگوئی که وی امام منست و

شما

کبست

وامام همه و لیکن این ساعت از فارغ شوم محمد اسکندری گفت
بجای آوردن تا دیگر نه غولکرا و نباشد انکه منصور بفرمود تا خوان
بیاوردند و چون از طعام و شراب فارغ شدند محمد اسکندری
گفت بجای که فرزند پیغمبر است و امام و پیشوای خلقان پس حاجب
را فرمود تا مردمان را بیرون فرستد پس من و وی تنها بماندیم انکه
سیافی را از ان خود بخواند و گفت این ساعت که جعفر بن
محمد الصادق را حاضر کنم و وی را بسخن مشغول کرده ام چون عمامه را از سر
خود بردارم تو گردن وی را بزن سیاف گفت نعم یا سیدی من از پس
سیاف فرا استادم و گفتم ویلک بر رسول خدا بر امیکنی گفت لا والله
این نکنم گفتم پس چون بگفت گفت چون حاضر آید و وی را بسخن مشغول کرده
وکلاه از سر خود بردارد و من گردن دوانقی را بزنم پس جعفر بن محمد
الصادق را حاضر کردند من در پرده اول بودم دیدم وی علیه السلام
میگفت یا کافی موسی من فرعون اکفنی شره و در پرده که میان وی و
میان دوانقی بود شنیدم که میگفت یا دایم یا دایم انکه لبها برهم نهاد
وندانم که چه گفت من سقف دیدم که موج میزد چنانکه کشتی در میان
دریا و دوانقی را دیدم که پیش او سر و پا برهنه دوید و دندانها برهم میزد

ولرزه

ولرزه بروی افتاده و بازوی او بگرفت و ویرا بر تخت خود نشاند و در
پیش وی بر زانو نشست همچنانکه بنده در پیش مولای خود گفت ای
مولای من چرا آمده گفت مرا بخواندی بیامدم منصور گفت مرا امر کن بهرچه
میخواهی گفت از تو میخواهم که مرا فرمان دهی تا باز پس شوم گفت سمع
و مطیع فرمان ترا انکه صادق برخاست و بیرون شد و دوانقی
دواجهای سمور و سنجاب در خود پوشید و بخفت و از لرزه که بروی افتاده
بود بیدار نشد تا نیم شب و چون بیدار شد گفت تو اینجا نشسته
گفتم آری گفت آن عجب دیدی گفتم آری گفت بخدای که چون صادق
علیه السلام درآمد قصر خود را دیدم که موج میزد چون کشتی در دریا
اژدهای دیدم که دهن باز کرده ولب زیرین در زیر این قبه نهاده
ولب زبرین بر بالای آن بزبان تازی میگوید میگفت یا منصور
بس ترا
اگر تو قصد صادق علیه السلام را با بیازاری ویرا با این صفه
فرو برم چون آن شنیدم عقل از من برفت و لرزه بر من افتاد
وزیر گفت پس من گفتم منصور گفت بگذار که آن سحر بود گفت
خاموش باش که جعفر بن محمد علیه السلام خلیفه خداست و حجت وی

برخلق نشر الرضا روایت کرد امام موسی علیه السلام که
من با پدر نشسته بودم جماعتی در آمدند و گفتند قومی شتر سوار ان
بر در ند وصد وقبها بار آورده اند و قبه سبز بر اشتری بسته و مردی بر اسب
سوار است و میگوید که از بلاد هند و بسنده آمده ایم بخدمت امام
جعفر بن محمد الصادق علیه السلام گفت آن پلید خاین را راه ندهید
که در آید پس آن مرد هر روز دستوری میخواست و وی را دستوری نمیدادند
تا مدت یکسال چون جماعتی بشفیع آوردند تا صادق علیه السلام
دستوری داد چون در آمد دیر نمود تا فرش زمین را بوسه داد
آن مرد بزانو در آمد و گفت من مردم از ولایت هند از نزد پادشاه
و مدت یکسال است که بر در تو مقام کرده ام و نامه آورده ام و مرا دستوری گفت
نداده اند که بخدمت تو آیم گناه من چه بوده است صادق علیه السلام
مثل تو پلیدی در مجلس اولاد انبیا قدم نتواند نهاد انگاه نامه از وی بستد
در وی نوشته بود که من ملک الهند الی جعفر بن محمد الطاهر من کل الدنس اما
بعد خدای تعالی مرا هدایت کرد و در دست تو بود رستنی که بعضی عالمیان
من مرا کنیزکی فرستادند بهدیه نیکوتر صاحب جمال تر و عاقل تر و کامل تر
ندیده بودم پس تفکر کردم و هیچکس را لایق وی ندیدم جز تو پس ازینان

نا

لشکری همکس را امین تر و شجاع تر از میزاب نیافتم آن کنیزک را بدست
او با قدری زر و سیم و جواهر فرستادم بخدمت تو صادق علیه السلام نامه
بر خواند و روی بمیزاب کرد و گفت باز گرد ای ملعون خائن که من قبول
نکنم کنیزک را که در وی خیانت کرده گفت نکرده ام گفت کنیزک را
بیارید و وی را بیاوردند کنیزکی بود که در غایت جمال گفت ای ملعون
از خدای نترسیدی که مرا خیانت کردی در این کنیزک که اگر بعضی از جامهای
تو بر تو گواهی دهند بدانچه کردی سلمان سوگند مرا ازین معنی دور دار
از هر خواهی حکم تراست صادق علیه السلام گفت حق تعالی ترا
از اهل این خبر و الا بنویسم بملک هند که این خیانتی که کردی
گفت اگر چیزی میدانی بگو و بنویس صادق علیه السلام بفرمود تا پوستینش
که پوشیده داشت بیرون کردند از برش و در میان سرای انداخت و فرو کرد
و دو رکعت نماز کرد و دعا بگفت و سر برداشت و گفت ای پوستین
اگر پروردگار عالمیان ترا نطقی بگو آنچه میدانی از خیانتی که این ملعون
کرده است پوستین بانگ آمد تا چون گوسپندی بگشت و گفت یا ابن رسول الله
ملک این مرد را امین دانست و کنیزک و متاع را باوی داد و ببرد و سپرد
و بروی وصیت کرد بحفظ و نگهداشتن آن چون بصحرای رسیدند نزدیک

تو

فلان شهر با رانی درا بست و وجله متاعی که داشتند تر شد ایشان
آنجا مقام کردند که آفتاب برآمد و جامهای و متاع خشک کردند و خادمی با
این کنیزک بود که خدمت وی کردی و اما بشیر نام وی میزاب ویرا
بشهر فرستاد تا طعامی آورد و کنیزک را گفت از خیمه بیرون رو و در پی
درختان نظاره کن کنیزک از خیمه بیرون آمد و دامن جامه را از ساق
برداشت و متفرج از کرشی بیفتاد این ملعون خاین برو نگریست
نفس ویرا مطالبه کرد کنیزک را با خود خواند وی اجابت کرد پس
مرا بر زمین افکند و بر روی من بالای کنیزک فجور کرد و تو را خیانت
کرد و مرا نجس کردانید و من الحجة الی صیحم را از ظن این کرده اید قبح
از این آن ابی بود با ابن رسول الله جماعه که حاضر بودند بگریستند صادق
علیه السلام نیز بگریست آن میزاب ملعون بلرزید و بترسید و بگفت
جدت بر خلقان مهربان بوده است تو نیز مهربان باش و بر من
رحمت کن گفت هرگز بر تو رحمت نکنم و مهربانی ننمایم مگر اگر اقرار
آری بیگانگی حق تعالی و بنبوت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله و سلم
گفت این نکنم گفت پوستینی خود را در پوش وی در پوشید
پوستینی در گردن وی افتاد و حلقش را میفشرد تا نزدیک بود

پناه

که هلاک

که هلاک شود صادق علیه السلام گفت ای پوستینی حلق ویرا
رها کن رها کرد صادق علیه السلام میزاب را گفت کنیزک و هدیه را
نزد ایشان صاحب خود بر گفت الحمد در کار من نظر کن اگر هدیه و کنیزک را
بگیر ملک فرستد وی مرا هلاک کند گفت هدیه قبول کردم اما کنیزک
را قبول نمیکنم پس هدیه را قبول کردم و کنیزک را با پیش ملک فرستاد
و بعد از چند روز نامه بملک رسید که ای فرزند رسول خدا آن کنیزک که
فرستادم که در جهان بصورت وی هیچکس نباشد وانکه که مخصوص
تو را قبول کردی و کنیزک را قبول نکردی دانستم که خیانتی رفته
در کار کنیزک از میزاب پرسیدم وی معترف نمیشد از زبان
تو تار نوشتم و گفتم اینک نامه فرزند رسول خدا کمینه بنده است
که تو خیانتی کرده راست بگو وی را تهدید کردم اقرار آورد
بدان خیانت که کرده بود و حدیث پوستینی و آنچه در خدمت
تو رفته بود مرا حدیث کرد مرا تعجب نمود و هر دو را گردن زدم
و من گواهی میدهم که جز خدای خدایی نیست و محمد بنده و رسول اوست
و تو حقا فرزند اویی و من بر اثر نامه بخواهم بخدمت تو آمد و پس از
مدت اندکی ملک هند بخدمت وی علیه السلام آمد و اسلام آورد

والسلام من تبکو بود والحمد لله رب العالمین فصل پنجم در مدت عمر ولی
و وقت وفات وی علیه السلام در نیمه رجب وگفته اند در شوال سنه
ثمان واربعین ومایه من الهجرت عمرش شصت وپنج سال بود دوازده سال
با جد وپدر نوزده سال بعد از پدرش امامتش سی وچهار سال بود
هشام بن عبد الملک و ملک ولید بن یزید بن عبد الملک و ملک
مروان بن محمد الحمار انکه ابو مسلم ظاهر شد باهل خراسان سنه
اثنین وثلثین ومایه پس ابو العباس عبد الله بن محمد بن علی بن عبد الله
بن عباس که لقبش سفاح بود و ملکش چهار سال و هشت ماه بود انکه
برادرش ابو جعفر منصور پادشاه شد بیست و یک سال یازده ماه
و روزی چند بود بعد از ده سال از ملکش امام صادق علیه السلام
شهید بار رضوان و جوار حق تعالی انتقال کرد و تربتش بمدینه است
در بقیع بپهلوی تربت جد و پدرش محمد بن علی و عمش حسن بن علی ابی طالب
صلوات الله علیهم اجمعین باب دهم در ذکر امام هفتم ابو الحسن موسی
بن جعفر الکاظم علیه السلام واین باب مشتمل است بر پنج فصل
فصل اول در ولادت او علیه السلام ولادتش بابوا بود وآن

نیز

منزلیست

منزلیست میان مکه ومدینه روز یکشنبه هفت شب گذشته بود
از صفر سنه ثمان وعشرین ومایه وکنیتش ابو الحسن بود ابو الحسن دوم
گویند وابو ابراهیم نیز کنیت او بود ولقب او العبد الصالح بود وکاظم
نیز گویند فصل دوم در ذکر اولاد او علیه السلام واورا هفت
[illegible] موسی الرضا مادرش ام ولد بود تحفه نام وابراهیم
[illegible] ومادر این [illegible] ن وامهات
[illegible] وحسن وفضل وسلیمان
[illegible]
ومادران نیز ام ولد بود وفاطمه کبری وفاطمه صغری وام کلثوم و
امام جعفر ولبابه لبت وزینب وخدیجه وعلیه وآمنه وحسنه وام سلمه
ومیمونه وام کلثوم فصل سیوم در فضایل وی علیه السلام روایت
از علی بن ابراهیم بن هاشم از پدرش از ابی اسحق الکاتب که گفت
من با موکلان بودم که بر موسی بن جعفر علیهما السلام موکل بودند
ودر حبس رشید گفت اگر بعد از محمد مصطفی پیغمبر بودی موسی بن جعفر
بودی موکل بودند ودر حبس رشید گفت زیرا که وقت [illegible] در بود برخاستی
گر شنیدم که کسی بر آن قادر باشد از اولین وآخرین گفت
چون نماز بامداد بگزاردی بتعقیب نشستی تا که آفتاب برآمدی
انگه سجده کردی و در سجده بودی تا زوال آفتاب انگه برخاستی

و نماز پیشین و دیگر کردی با سنتهای او انکه بتعقیب بنشستی ساعتی
انکه سجده کردی و در سجده بودی تا نماز شام انکه برخاستی و نماز خفتن
و شام بگذاردی و با دو رکعت و ضحاها است پس از انکه روزه
بگشادی شربت یا شیر انکه برخاستی و در آفاق اسمان نگریستی
نگریستی و پنج آیت از آخر آل عمران برخواندی انکه در نماز خود
ایستادی و در دعا گریستی و...
بدین حالت در زندان بو...
... ترین و کریم ترین اهل روزگار خود بود و بهترین ...
و کریم خوانده با آواز بلند و خوش چنانکه شنونده بگریستی از خواندن
وی در مدینه و برا زین المجتهد بن خواندندی و کاظمش برای آن خواندندی
که خشم فرو خوردی و تحمل ظلم ظالمان کرد ایضا آورده اند که مردی
بود از فرزندان عمر خطاب که هر که موسی بن جعفر علیه السلام را
دیدی دشنام دادی و پدران وی را و موالیان وی را و برا موسی بن جعفر
علیهما السلام را گفتند ما را اجازت ده تا آن ملعون دوزخی
را بکشیم گفت شما صبر کنید و بنگرید تا من او را چه خواهم کرد روزی
بر سید که وی کجاست گفتند بضیعتی از آن خود در رفته است

دار

موسی بن جعفر علیه السلام سیصد دینار برگرفت و بر اسپ نشسته
پیش وی رفت و بر وی سلام کرد و صره زر از آستین بیرون
آورد و گفت این سیصد دینار زر است بستان و پدران ما را
... ایشان از دشنام مده و ناسزای مگوی دست و پای امام
... گفت زهی کریمی و حلیمی گواهی میدهم که
... از ان هرگاه که وی را دیدی
... معجزات وی علیه السلام
روایت کرد حمیده طوسی که گفت رشید مرا فرستاد تا موسی بن جعفر
علیه السلام را بکشم و در زندان شدم وقت نماز پیشین بود و علیه السلام
را دیدم که در نماز بود و شمشیر را دیدم بر راست او و بگنجید و من
بترسیدم و باز گردیدم و رشید را خبر کردم وی مرا زجر کرد و بار دیگر
چند کس را از معتمدان خود با من فرستاد و نزدیک موسی بن جعفر علیه السلام
شدیم همچنان شمشیر از او دیدیم که من گفته بودم و قصه ما کردند باز
گردیدیم و رشید را خبر دادیم وی سوگند خورد که اگر شما کسی را خبر
کنید من شما را سیاست فرمایم در حال حیات وی از این باره هیچ ندانستم
که کسی را خبر دهیم ایضا روایت کرد شیخ محمد بن علی شاذان

القزوینی باسناد متصل از علی بن المسیب که گفت مر اموسی بن جعفر
را ببغداد آوردند و مرا و ویرا نیز محبوس کردند و مدت حبس دراز
کشید و من اهل و اولاد خود را یاد میکردم پس امام موسی بن جعفر
علیه السلام دانست آنچه در دل من میگذرد مرا گفت یا ابن المسیب
همانا که مشتاق شدی بخدمت کراهت [illegible]
گفتم بلی یا ابن رسول الله مرا گف[illegible]
علیه السلام برخاست و دو رکعت نماز [illegible] من بر اثر وی
کردم آنگه گفت بسم الله دست فرا من ده و چشم بخوابان که من
می بینم آنچه تو نمی بینی آنگه دست فرا وی دادم گوئی که زمین مرا
بر داشت آنگه مرا گفت چشم باز کن چشم باز کردم بر تربت امام
حسین علیه السلام بودم پس مرا گفت این تربت جدم حسین
بن علیست دو رکعت نماز کرد و من بر اثر وی نماز میکردم آنگه
دست من گرفت و من چشم برهم نهادم پس وی علیه السلام
گفت چشم باز کن باز کردم بر سر تربت امیر المومنین علی علیه السلام
بودم گفت این قبر جدم امیر المومنین علی است پس دو رکعت

نماز

نماز کرد و من بر اثر وی نماز میکردم آنگه گفت دست فرا من ده
دادم و چشم برهم نهادم پس گفت چشم باز کن چشم باز کردم
بر تربت رسول الله بودم گفت اینست تربت جدم مصطفی
صلی الله علیه و آله وسلم و اینک سرای تو پس در سرای خود
شدم و عهد بایشان تازه کردم بتعجیل نزدیک وی علیه السلام
آمدم مرا گفت دست فرا من ده دست فرا وی دادم و چشم
برهم نهادم پس چشم باز کردم خود را بر سر کوهی سبز دیدم آبی از
آسمان بر آن کوه ریخته میشد پس وی با آن آب وضو
کرد و من نیز وضو کردم آنگه وی علیه السلام بانگ نماز گفت
من چهل مرد را دیدم که در پس وی بایستادند وی علیه السلام
ایشان را امامت کرد به دو رکعت نماز آنگه مرا گفت یا ابن المسیب
اینست کوه قاف و اینان اولیا و اوصیا اند که همیشه با خدای
تعالی تضرع میکنند و میگریند و جمع کنند میان من و میان
ایشان آنگه آن قوم را وداع کرد و مرا گفت دست فرا
من ده و چشم فراهم نه گفتم چشم فراهم نهادم گفت چشم باز کن

بازگردم و در زندان بودم ایضا روایت است باسناد از
ابراهیم بن اسحاق بن راشد از علی بن یقطین که گفت من
پیش رشید ایستاده بودم که ویرا هدیها آوردند از نزدیک ملک
روم و در میان آن دراعه بود از دیبای سیاه زربفت
که هیچ از آن نیکوتر ندیده بودم رشید بمن نگریست و من بدان
دراعه می نگریستم گفت یا علی این دراعه ترا بشگفت آورد
گفتم آری والله گفت فرا گیر آنرا فرا گرفتم و با خانه خود شدم
و آنرا در جامه بستم و بمدینه فرستادم پس بگذشت نه ماه
یا هفت ماه برآمد روزی من پیش هارون با خانه شدم خادمی
که جامه فرا گرفتی از ازار پیش من آورد و نامه که مهر بر پشت بود
و گفت این ساعت مردی پیش من آورد و گفت در ساعت
بمولای خود ده چون در آمد من مهر نامه بشکستم و نامه بخواندم
در آنجا نوشته بود که یا علی آن وقتست که ترا بدراعه حاجت
من گفتار ازو ریار گرفتم و در حال خادمی از آن هارونی
فرا رسید که اجابت کن گفتم چه حادثه شد گفت نمیدانم نزدیک

دل

ولی نشنوم عمر بزیع در پیش در ایستاده بود و از غایت خشم میلرزید
پس مرا گفت آن دراعه سیاه زربفت کو گفتم چون منی با دراعه چکنم
چون از سرای امیر باز گردیدم آن دراعه خواستم و بپوشیدم و دو رکعت
نماز گزاردم و شما را دعا گفتم و هم رسید که آنساعت که رسول شما
پیش من آمد من آن دراعه خواستم تا همچنان کنم پس ویرا بزیع
نگریست تا آنرا بیاورد چون بیاورد ساعتی در پیش افکند
انگه برداشت و خشمش ساکن بشد و گفت یا عمر بزیع پس از این
من بر علی خبری قبول کنه انگه مرا پنجاه هزار درم فرمود و آن مال بدراعه
بدراعه پیش امام موسی بن جعفر علیه السلام فرستادم ایضا
روایت کرده اند باسناد از ابن عمر از هشام بن الحکم که گفت
چون عبد الله علیه السلام بگذشت و عبد الله بن جعفر دعوی امامت
کرد او بهتر بن فرزندان او بود موسی بن جعفر علیه السلام ویرا بخواند
دس و هیزم بکند و بهم در آنجا افکند و آتش نفط در آنجا برد و گفت ای برادر
اگر تو صادقی و صاحب این کاری دست درین آتش کن تا دست
در آن آتش نیارست کرد و آن آتش بر دست می سود ایضا

روایت کرده اند باسناد از قاسم بن علا که هارون الرشید کسی
بابی الحسن موسی بن جعفر علیه السلام فرستاد و ویرا بطعام خواند و
جماعتی ندیمان نزدیک وی بودند و شعبده بازی نزدیک وی بود چون
رسول بمهر رفت بطلب ابو الحسن علیه السلام جماعتی که حاضر بودند از
فضایل وی میدادند مشعبد هارون را گفت امیر شما را از وی بخنده آرم
چه دیدی گفت چگونه ما را از وی بخنده آری گفت وقتی طعام بنشیند
حیلتی کنم که نان هر چه پیش وی نهاده باشد بالا برشود و بسقف
باز رود و پیش وی خالی ماند شما بخندید گفت این توانی کرد گفت
آری گفت بکن پس امام کاظم علیه السلام بیامد و در جای خود بنشست
و چون خوان پیش وی آوردند وی علیه السلام دست دراز کرد تا طعام
برگیرد مشعبد آنچه وعده کرده بود بکرد و طعامی که در پیش وی بود بالا
بر شد و قوم بخندیدند پس ابو الحسن آن مشعبد را نگریست و بالشی
بر جانب وی بود صورت شیری کشیده و بدان صورت بالش اشارت
کرد که برخیز و این مرد را فرو بر شیر برجست و آن مرد را فرو برد و خود
با جای خود شد و متحیر ماندند و پشیمان به آنچه کرده بود و گفت که یا ابا الحسن

را باز آر گفت باز چون آن کشته بجا آری که پر کنده باز نیاید اگر عصای
موسی علیه السلام فرو خورد از رسنها و چوبها باز آمد این نیز باز آید

ایضا روایت کرد محمد بن اسمعیل از محمد بن محمد بن فضل که گفت
روایت مختلف شد میان اصحاب ما در مسح پایها در وضو که ابتدا
بانگشتان می باید کرد یا از کعبین پس علی بن یقطین نامه نوشت بابو الحسن
موسی بن جعفر علیه السلام که جانم فدای تو باد بدرستی که اصحاب ما
اختلاف کردند و در مسح پای اگر صواب بینی بخط مبارک خویش
بمن نویسی آنچه بران عمل باید کرد بران عمل کنم پس ابو الحسن علیه السلام
جواب نوشت که آنچه من میفرمایم چنان کن سه بار آب در دهن کن و سه
بار آب در بینی کن و روی سه بار بشوی و دستها را دست راست و
چپ و همه سر را مسح کن سه بار ظاهر و باطن گوشها را مسح
کن و پایها را بشوی سه بار و این را بگویم خلاف مکن و تغییر این
عمل مکن چون نامه بعلی بن یقطین رسید تعجب کرد از آنچه ویرا فرموده
از آنچه همه طایفه بر خلاف آن بودند الا که گفت مولای من بهتر میداند
و داناتر است به آنچه گفت و من امروز ویرا امتثال کنم پس وضو

بدین وجه میکردیم و امتثال امر امام را واجب دانستیم و علی بن یقطین
را پیش رشید غمز زدند و گفته اند که او رافضی و مخالف تست و گفت
امتحان کنم وی را در وضو از آنجا که وی بنداند تا احتراز کند آنکه مهدی
وی را بکند الشت و در سرای شغلی آمد و تفویض کرد آنکه چون وقت
نماز درآمد علی بن یقطین در آن سرای در آمد حجره خالی شد تا وضو سازد
رشید از پس دیوار حجره بایستاد چنانکه علی را میدید و علی او را نمیدید
آنکه علی سه بار مضمضه و سه بار استنشاق کرد و روی را بشست
و محاسن را خلال کرد و دو دستها را بشست از سر انگشتان با
بن وارق سه بار و سر و گوشها را مسح کرد و پاها را بشست و رشید
بروی نظاره میکرد چون وی را چنان دید مالک نفس خود نبود تا
که بر او مطلع شد و گفت دروغ گفتند در حق تو که از تو از ارا فضیانی
نزدیک رشید نیکو شد آنکه نامه از ابوالحسن موسی جعفر علیه السلام برو
رسید که اکنون وضو چنان کن که خدای فرموده است روی بشوی یکبار
و هر دو دست بشوی از بن آرن تا سر انگشتان و مسح کن پیش سر را
و پشت پای را بقیه تری وضو و هر دو رسنه که زائل شد آنچه ترا
ترس بود ایضا روایتست از علی بن حمزه که گفت موسی

بن

بن جعفر علیه السلام روزی دست من گرفت و از مدینه بصحرا
شدیم مردی مغربی در راه میگریست و خری مرده در پیش وی افتاده
موسی کاظم علیه السلام ویرا گفت حالت چیست گفت با همراهان
بودم بحج الستم بشد بحج خر ما اینجا بمرد و من ماندم و همراهان برفتند
وی متحیر بماندم هیچ چهارپا ندارم که بار برو نهم امام موسی علیه السلام
گفت تواند که وی نمرده باشد گفت آخر بر من رحمت نمیکنی یا بر من
بازی میکنی امام موسی علیه السلام گفت من افسون نیکو میدانم
مرد گفت مرا این بس نیست که بدان گرفتارم تا توان بر من استهزا
میکنی موسی بن جعفر علیه السلام نزدیک دراز گوش او شد و دعا میگفت
که من نشنیدم و چوبی بر آن جا افتاده بود برگرفت و بر دراز گوش
زد و بانگ بر خر زد و خر برجست درست و سلامت پس گفت یا
مغربی این بچه هیچ استهزا می بینی بر و بیا صاحبت برسی و ما برفتیم و
علی بن حمزه گفت روزی در مکه در سر چاه زمزم ایستاده بودم
آن مرد را دیدم الخ چون مرا دید پیش من آمد و دستم را بوسه
داد و شادمان شده و خندان بود گفتم حال دراز گوش تو

چون نشست گفت بخدای که درست و سلامت و نه دانم که آن جوان
از کجا بود که خدای تعالی بواسطه وی بر من منت نهاد و خر مرا زنده
گردانید پس از آنکه مرده بود گفتم بمراد و حاجت خود رسیدی از چیزی
مپرس که بخوف آن نترسی ایضا روایت کرده اند شقیق
بن ابراهیم البلخی که گفت من بحج رفته بودم و بقادسیه فرود آمدم
بودم و بر مردمان نظاره میکردم در روی که داشتند و بسیار
جوانی را دیدم نیکو روی گندم گون جامه از صوف پوشیده و
کلیمی بخود فرا گرفته و تنها نشسته با خود گفتم از صوفیان است
که بار خود بر مردمان نهد بخدای که پیش وی روم و برا ملامت
پس نزدیک وی شدم مرا ابر دید و گفت یا شقیق اجتنبوا کثیرا
من الظن فان بعض الظن اثم از بسیار ظن دور باشید
که بعضی ظن گناه است آنکه برفت با خود گفتم الحمد در دل
من بود وی بگفت اینست مگر بنده صالح و از چشم غایب
شد چون بواقصه فرود آمدم وی را دیدم که نماز میکرد و اعضای
وی مضطرب بود و اشک بر روی میرفت گفتم پیش وی روم

که بود مر

میخواهم

... ب
بود که همه مرده ... را زنده
گردانید و بر و قتل د ... پس مسلمانان تکبیر
برآوردند و بر پیغمبر صلوة فرستادند آنکه عمر گفت راست
گفتی یا ابا الحسن که من از رسول خدای صلوات الله و سلامه
علیه شنیدم که گفت من شهر علمم و علی در آن شهر است
هر که بخواهد که در شهر درآید گو قصد در کند مبادا روزی
[illegible] ایضا روایت کرده اند از
ابن عباس که از بصره حکمی آوردند پیش عمر وی از آن
مضطرب شده و اصحاب رسول علیه السلام را جمع کرد و گفت
درین استشارتی و مشورتی کنید گفتند امام و مرجع تویی مرجع قول
است گفت از خدای شنیدم و راست بگویم بخدای که من مبدا ام

و شرط ...
مردمان باوی ... امیر المومنین علیه السلام
در حایطی بود از صدقه و بیلی در دست و کار میکرد و
این آیه میخواند که ایحسب الانسان ان یترک سدی و آنرا
مکرر میکرد و میگریست آواز نشنیدم کوئی آواز مرا امیر بود
درخوشی و نیکوی قوم چون آواز گریستن وی شنیدند گریستند
انکه در نزد وی بار کردید گفتند چرا آمده اید گفت حادثه
انکه عمر ابوموسی اشعری را گفت از برای انکه آمده تغیر کنی الحسن
را ابوموسی والی بصره بود از دست عمر ابوموسی گفت حق تعالی
بر تو برخوردار کرداد من از بصره بقهر بیرون شدم و دو زن
در حال من بودند یکی کابین دارد و دیگری مادر فرزند و هر دوان
بودند نزدیک بوضع حمل چون باز آمدم یکی پسر آورد و یکی دختر

دریا

ایضا روایت کرد خواجه ابو جعفر قمی از صوفی علیه از زهری
که گفت مرا برادری بود در راه خدای من وی را دوست داشتمی
وی در جهاد روم شهید شد و مرا بوی عظیم بود و شادی دیدم
که وی شهادت یافت و بآرزو خواستم که من نیز شهید شوی من
بکی وی را در خواب دیدم و وی را گفتم برو و کار تو با توچه کرد گفت
مرا بیامرزید به جهاد که کردم و به دوستی محمد و آل محمد علیهم السلام و زیادت
کرد مرا در بهشت مقدار هزار ساله راه از هر جانبی از ممالک بشفاعت
علی بن الحسین علیه السلام و براکفتم ستو را عطیه زیادت است
و من از منزلت تو بیشتر آرزو میخواهم گفت بدرستی که اگر تو بخواهی
رسی به لطف تو بدانی که درجهٔ تو بالای درجهٔ من باشد بیشتر از هزار
ساله راه گفتم بچه چیز گفت بنور علی بن الحسین علیه السلام میرسی
که هر روز آدینه و بروی سلام میکنی چون بروی و بر محمد و آل محمد ع
صلوات میفرستی و درین زمان نوم ذکر نبی امیر میکنی و در آن
تو ... مرحبی میکردی می افکنی و لیکن خدا ترا آن گاه میدارد
وچون از خواب بیدار شدم گفتم اضغاث و احلام بوده
باشد دیگر باره او را در خواب دیدم مرا گفت که شک کردی

اینرا انکار مکن که نقل کرده است و به آنچه دیدی کسی را خبر مده
که علی بن الحسین علیه السلام ترا خبر دهد چون بخواب چنانچه رسول
ابوبکر را خبر داد بجوابی که دیده بود در راه شام پس من از آن
خواب بیدار شدم و نماز کردم رسول علی بن الحسین فرا رسید
نزد آنکه بپیش وی علیه السلام شدم مرا گفت باز پرسید دوش چنین
و چنین خوابی دیدی گفتم دو خواب چنانکه دیده بودم بعینها باز گفت
ایضا آورده اند که محمد باقر علیه السلام کودک بود و در چاه افتاد
مادرش فریاد برآورد و نوحه برکشید امام زین العابدین علیه السلام
بی آمد و میگریست و فریاد میکرد که اندوه در نفس وی متمکن گشت
و ضعف بر وی غالب گشت امام زین العابدین بنماز مشغول بود
آنگاه گفت چگونه درگذشت جگرهای شما ای جماعت بنی هاشم
چون امام زین العابدین علیه السلام این بشنید نماز تمام کرد و بسر چاه
آمد و دست در چاه کرد و او را برگرفت و از چاه برآورد و مادرش
را گفت فرا گیر وی را ای ضعیفة الیقین چون مادر او دید شاد شد
و بخندید از شادی و او را بگرفت که وی را ضعیفة الیقین نگوید

بعضی

بعضی گفت **ایضا** طاوس یمانی گفت سالی بحج شدم و چون
سعی خواستم کرد بر صفا شدم جوانی را دیدم لاغر و زرد و جامه
کهنه پوشیده و چون بر درجهای صفا شد و چشمش بر کعبه افتاد و بآسمان
نگریست و گفت انا عریان کما تری انا جائع کما تری فما تری فیما تری
یا من یری و لا یری از گفتار وی تمام فارغ نشده بود که از پیش
از آن جوان از هوا بنمود وی یک شاخ سر در پیش افکنده تا که
طبقی از هوا فرود آمد و پرده بر آن طبق و در پیش وی نهاده شد چون من
بدیدم برسیدم و مرا بشکوه او و رابس وی هیچ نگریست و گفت
یا طاوس گفت لبیک یا سیدی و تعجبم زیاده شد از آنکه وی مرا
بشناخت آنگه گفت ترا هیچ درین حاجت و رغبت هست آنگه جامه
از سر طبق برداشت میوها دیدم که مثل آن ندیده بودم گفتم
بجای مهاجاتم نیست اما هر آنچه بر طبق است آری وی از آن مشتی دو
گرفت و فرا من [illegible] و دست او را بوسه دادم و آنرا
بطرف جامه احرام خود بستم پس از آن دو جامه یکی را ازار کرد
و یکی را ردا آنگه جامه داشت بصدقه داد آنگه روی بمروه نهاد و مسکفت

رب اغفر وارحم وتجاوز عما تعلم انک انت الاعز الاجل الاکرم
از پس وی فرا شدم رحمت امده و میان من و میان وی دیدم پس
فرا یکی از صالحان رسیدم و او را از ان جوان پرسیدم گفت
کن حکایتش کردم گفت ویلک یا طاوس تو وی را نمی شناسی
او را اهل بیت و او ادم دوست و او مولانا ثانی امام
زین العابدین علی بن الحسین است پس من بعراق وی حسرت
میخوردم تا بوی رسیدم و صحبت وی دریافتم و از وی نفع بسیار
گرفتم ایضا حماد بن حبیب الکوفی گفت سالی بحج میشدم
پس از احد رحلت کردیم بادی سیاه تاریک بر امد قافله از هم پراگنده
شد و من در میان سرگردان شدم بوادی خالی رسیدم شب
درامد پناه بدرختی دادم چون تاریک شد جوانی را دیدم جامه کهنه
سفید پوشیده با خود گفتم این ولیست از اولیای خدای اگر حس
وحرکتی نماید از من بترسد و برود خود را پنهان کردم پس او در انجا
موضعی شد و از برای وی حفره ظاهر شد ... خت و برخاست
وگفت یا من حاز کل شیء ملکوتا وقهر کل شیء جبروتا وصل علی محمد
وآل محمد واوح قلبی فرح الاقبال علیک والحقنی بمیدان المطیعین لک

ودر

و در نماز ایستاد و من نیز نماز را فرا او بساختم و در پس وی ایستادم
و محرابی و ... پیش او واشگفته شد وی هر بار بایتی رسیدی
... وعده و وعید بودی انرا بازهمیگردانیدی و بنالیدی
و میگریستی چون از ان فارغ شد و گریستن کم شد سر بر خاست
و گفت یا من قصده الضالون فاصابوه مرشدا وامه الخائفون
فوجدوه معقلا والجا الیه العابدون فوجدوه مولا فی راحة من
نصب لغیرک بدنه ومتی فرح من قصد سواک بهمته الی قد اتیح
الظلام ولم اقض من خدمتک وطرکرو لا من حیاض مناجاتک
صدرا وصل الله علی محمد وآل محمد وافعل بی اولی الامرین بک
پس من دست بروی زدم وی گفت اگر توکل تو راست
بودی گمراه نمیگشتی ولیکن از پس من فرا آی و بر اثر من می رو
و دست مرا گرفت پس درخیال من چنان آمده که زمین در زیر قدم
میکرد و چون عمود گفتم بیچ ظاهر شد گفت اینک مکه گفتم تو
کیستی بحق انکه تو امید بدو داری گفت چون سوگند بر من دادی
گفتم من علی بن الحسین ایضا روایتست از امام محمد باقر
علیه السلام که گفت عبد الملک بن مروان علیه اللعنه خانه کعبه را
طواف میکرد و علی بن الحسین در پیش وی طواف میکرد و به وی التفات

همکنید و عبد الملک [illegible] پرا امید به کرامت کنیت که در پیش ما طواف
میکرد و بی النفق [illegible] همیکنند گفت علی بن الحسین است [illegible] کس
عبد الملک در جای خود بنشست و فرمود تا ویرا بار کردانید و گفت
یا علی بن الحسین من کشنده پدرت نیستم چه چیز ترا منع میکند
از آمدن نزدیک من علی بن الحسین علیه السلام گفت به درستی که
کشنده پدرم به اعمال کرد دنیای خود بر خود تباه کرد و پدرم بر آن
آخرت وی تباه کرد پس اگر دوست داری که تو نیز همچو وی
باشی چنان باش گفت کلا نخواهم و لیکن بگشی من انچه
تا از دنیای ما چیزی یابی امام زین العابدین علیه السلام بنشست
ورداء مبارک خود را بگسترانید و گفت خدایا فرا وی را اکرمت
دوستان خود را نزدیک تو نیکی ور دائی او بر از در ها شد
که نور آن در ها در بصرها از میکرد و گفت کسی که حرمت
وی نزد خدا اینچنین بود محتاج دنیای تو نباشد انکه گفت
خدای این را و اگر مرا در ین حاجتی هست نگاه کردند هیچ
نه به نه **ایضا** آورده اند که علی بن الحسین علیهما السلام
میگفت که مرگ مناجات کنی [illegible] بود بر من [illegible]

روزي

ويرا

برکات و به راستی که موسی شناسه بر دار بنده خود در دل کو ویرا [illegible]
خدای چیزی می بود که کینه بر حاملان خود مید [illegible] تا [illegible] بر سر واکو
چنان بود که کینه بر اش [illegible] که ویرا برافند پس حمزه بن سمره
گفت اگر چنان بود که کوی من از جنازه فرو جهم و بخشید و قوی
بخشند آورده اند امام زین العابدین علیه السلام گفت خدایا
[illegible] بن سمره بخشید و مردم را بخشند و او را از برای حدیث
خدای تو ویرا فراگیر کرفتی سخت پس حمزه بمناجات
[illegible] که من آوازی شنیدم که میگفت وای بر حمزه بن
[illegible] همه خویشان از من جدا شدند و من به آرحم فرود
قرارگاه من اینست و روز و شب علی بن الحسین علیهما السلام
الله اکبر اینست جزای کسی که بخشند و بخشنده آورده [illegible] حدیث
رسول خدای صلی الله علیه و آله و سلم را **ایضا** روایت
کرده اند که امام زین العابدین علیه السلام بعسفان فرود
آمده بود و با وی بود جماعتی بسیار از موالیان و آن منزلی
باشد میان مکه و مدینه و غلامان خیمه‌ها بزدند در

براي

موضعی و چون علیه السلام بآن موضع نزدیک آمد غلامانرا
گفت چگونه چون خیمه اینجا زدید واینجا قومی اند از جن و ایشان
اولیاء ما و دوستان ما و شیعه مااند وایشانرا از من رنج
رسد و جای برایشان تنگ شود گفتند ندانستیم که جنی
است پس هاتفی از گوشه خیمه آواز داد که سخن وی شنیدیم
شخص وی ندیدیم میگوئیت یابن رسول الله خیمه از اینجا فرا
که ما را از ان خلل نیست واحتمال آن میتوانیم کرد و
الیت که بتو فرستادیم و دوست میدارم که تو از ا
بنگرستند درجانب خیمه طبقی عظیم بود وطبقی دیگر
وانار ومیوها بسیار بود پس امام زین العابدین ع
جماعتی را که با وی بودند بخواند همه از ان طعام بخوردند
رحلت کردند **فصل پنجم** در مدت عمر وی و وقت وفات
وی علیه السلام عمرش پنجاه وهفت سال بود چون امیرالمومنین
علی را شهید کردند وی دو ساله بود چون پدرش را شهید
کردند وی بیست و سه ساله بود بعد از پدر سی سال بزیست

و چهار

در ایام

در ایام امامت او [illegible] بقیه ملک یزید ومعاویه ومروان الحکم
وعبدالله بن مروان [illegible] الملک و ولید بن عبدالملک وفات کرد

لعنة الله علیهم

روز شنبه بود دوا[illegible] روز مانده از محرم سنه خمس وتسعین
من الهجرت شیخ ابوجعفر قمی گفت ویرا زهر دادند از جهت ولید
بلید بن عبدالملک مروان وآن امام معصوم شهید شد
صلوات الله وسلامه علیه در بقیع دفن کردند رحمة الله علیهم

باب هشتم در ذکر امام پنجم ابوجعفر محمد بن باقر علیه السلام

واین باب مشتمل است بر پنج فصل **فصل اول** در ذکر ولادت
او علیه السلام ولادت مبارکش در مدینه بود روز آدینه غره
رجب وگفته اند سیوم صفر سنه سبع وخمسین من الهجرة
پیش از قتل امام حسین علیه السلام بچهارده سال ومادرش
ام عبدالله فاطمه بنت الحسن بن علی بود واو هاشمیه بود وازدو
هاشمیه وعلوی علی بود وازدو علی علوی **فصل دویم**
در ذکر اولاد او علیه السلام فرزندان او هفت بودند ابوعبدالله
جعفر بن محمد الصادق وعبدالله بن محمد مادرایشان ام فروه بود

دختر قاسم بن محمد بن ابی بکر و ابراهیم و عبد الله مادر ایشان ام حکیم
بنت اسد بن المغیره الثقفیه بود و علی و زینب مادر ایشان
ام فروه ام ولد و ام سلمه مادرش ام ولدی دیگر **فصل سیوم**
در فضایل وی علیه السلام روایت از ابی بصیر از خیثمه که گفت
از امام محمد باقر علیه السلام شنیدم که میگفت حبیب خدای مائیم
و برگزیدگان خدای مائیم صفوت خدای مائیم که میراث پیغمبران فرا ما
داده اند مائیم رحمت خدای بر خلقش مائیم امینان خدای مائیم
حجتان خدای مائیم حبل خدای مائیم که خدا بما ابتدا کند و کت ده
کرده اند و بما ختم کند مائیم امامان هدی مائیم چراغهای روشن
مائیم نشان راه راست مائیم علم برداشته و افراشته از برای اهل
دنیا مائیم سابقان مائیم آخران هر که تمسک بما کند در رسد
و هر که از ما باز پس ایستد غرق شود مائیم پیش روی سفید
رویان و سفید دست و پایان مائیم حرم خدای مائیم طریق
و صراط مستقیم از خدا تعالی مائیم منهاج حق مائیم معدن نبوت
مائیم اصول دین نزدیک ما بود آمد و شد فرشتگان مائیم
چراغ روشنی که بما روشنی طلب کنند مائیم راه نمایندگان

فرا بهشت

فرا بهشت مائیم دست آویز محکم مائیم آنکه بواسطه ما حق تعالی
عذاب از ایشان برداشته و هر که ما را ببیند و ما را شناسد و حق ما را بشناسد
امر ما فرا گیرد او از ما بود و در بهشت با ما بود **ایضا** روایت
از خواجه مفید باسناد متصل از عبد الله بن عطاء المکی که گفت هرگز
علمای را ندیدم به راستی که حکم بن عتیبه با جلالت قدر وی کودک در
میان علما بود و پیش امام محمد باقر علیه السلام همچو کودکی بودی
در پیش معلم خود و جابر بن یزید الجعفی چون از وی روایتی کردی
میگفت حدیث کرد مرا وصی الاوصیا و وارث علم الانبیا و او را
رسول الله باقر نام نهاد و در حدیث طویل جابر بن عبد الله انصاری
آمده که یبقر العلم بقرا فاذا ادرکته فاقرأه منی السلام او در علم
اولین و آخرین تصرف کند و درود رشود ای جابر چون و برادر یابی
سلام من به وی رسان او یگانه عالم بود در علوم ظاهر و باطن فضایل
و معجزات وی بسیار است **فصل چهارم** در بعضی از معجزات
وی علیه السلام روایت شیخ ابو جعفر محمد باقر علیه السلام شدم
و گفتم شما بچه وارثان رسول خدا گفت آری گفتم رسول خدا
وارث انبیا بود دانست از جمیع انبیا دانسته اند گفت آری
گفتم شما قادرید بر آنکه مردگان را زنده کردانید و ابرص

کرد

ابو جعفر قمی باسناد متصل
از ابی بصیر که گفت نزدیک

به کنیه گفت آری بفرمان خدای انگه مرا گفت نزدیک من آی
یا ابا محمد نزدیک او شدم دست بر روی و چشم من مالید من آفتاب
را بدیدم و آسمان و زمین و خانها و هرچه در ان سرای بود انگه
مرا گفت دوست میداری که همچنین باشی و ترا باشد آنچه مردمانرا
بود و بر تو باشد آنچه برایشان باشد روز قیامت یا همچنان
گردی که ترا بود بهشت خالص گفتم من همچنان شوم که بود وی بود وی
علیه السلام دست بر چشم من سود همچنان شد ایضا روایت
کرده اند باسناد از جابر که وی نزدیک ابو جعفر علیه السلام
بود وی را گفت یا جابر چه جاذب بود که بس دیر است که نزدیک ما
نیامده گفت سپیدی بر فرق سرم پیدا آمد ازان سخت اندوه
مند شدیم وی دست مبارک بر فرق سرم نهاد انگه گفت
تا آینه بمن داد تا نگاه کردم فرق سرم سیاه شده بود و من ازان
بی شاد گشتم ابو جعفر علیه السلام نیز بسبب شادی من شاد
شد ایضا روایت کرده اند باسناد از جابر بن یزید انزالی
که گفت جعفر علیه السلام وی را پرسیدم از قول خدای عز و جل که
و کذلک نری ابراهیم ملکوت السموات و الارض گفت مکشوف کردیش

افکنده

افکنده بودم وی علیه السلام دست بهوا بر داشت و مرا گفت
سر بر آر سر بر آوردم سقفی دیدم که ازهم باز شده بود انگه گفت
که گفت چشم نوری درخشنده دیدم که ازان متحیر شدم انگه
مرا گفت سر بر آر بر آوردم سقف با حال خود شده انگه
دست من گرفت و مرا در خانه دیگر برد و آن جامها که پوشیده
بود بیرون کرد و جامهای دیگر پوشید انگه مرا گفت چشم را
بر هم نه نهادم گفت باز گشای زمانی درنگ کردم گفت
میدانی که کجایی گفتم نه گفت درانجا ظلمتی که ذو القرنین
درانجا گذر کرد گفتم جانم فدای تو باد مرا دستوری ده تا چشم
باز کنم گفت چشم باز کن که تو هیچ نه بینی چشم باز کردم در تاریکی
انکه بودم که موضع قدم خود را نمیدیدم اندکی برفت و بایستاد و گفت
میدانی که کجایی گفتم نه گفت تو بایستاد بر چشمه زندگانی که خضر
ازانجا آب خورد و برفتیم ازان عالم تا بعالم دیگر شدیم در انجا
عالمی دیدیم بر هیئات این عالم ما در دنیا و مساکن آن و اهل آن
انکه بعالمی دیگر شدیم همچنان تا بر پنج عالم گذر کردیم انگه مرا گفت

اینست ملکوت آسمانها و زمین و ابراهیم پیغمبر علیه السلام
بر این هیئات دید و آن دوازده عالم است هر بار امامی که
از ما گذرد در عالمی ساکن شود تا آخر ایشان قایم بود در این
عالم که ما ساکنانیم آنگاه مرا گفت دست بمن ده و چشم
فراهم کن خود را در آن خانه دیدم که از آنجا بیرون آمدم و آن
جامه که نخست پوشیده داشت در پوشید و در مجلس خود بنشستیم
پس وی را گفتم جانم فدای تو باد از روز چند گذشت فرمود
سه ساعت ایضا روایت کرده اند باسناد از فضل
که گفت ابو جعفر محمد باقر علیه السلام میان مکه و مدینه بود
فرا جائی رسید در راه مردی بود از حاجیان که دراز گوشش
مرده بود و متاعش متفرق شده و میگریست چون ابو جعفر
علیه السلام را دید روی بدو آورد و گفت یا بن رسول الله
دراز گوشم بمرد و در راه بماندم دعا کن تا از خدای تعالی
بخواهد تا دراز گوشم را زنده گرداند ابو جعفر علیه السلام دعا
کرد و او را زنده گردانید ایضا روایت کرده اند باسناد
از محمد بن مسلم از ابی اعینه که مردی پیش ابو جعفر علیه السلام

آمد

آمد و گفت من مردی ام از اهل شام و همیشه تولا بشما
میکردم و از دشمنان شما تبرا میکردم و پدرم که خدای تعالی
بر وی رحمت مکناد تولا به بنی امیه میکرد و او را بر شما
فضل می نهاد و مرا برادران و برادر دشمن میداشتم و پدری
دوستی که من شما دارم مرا دشمن میداشت
و مرا دوز میکرد و در حال حیات با من جفا کرد و بعد از
وفات از مال خود محروم کرد و او را مال بسیار بود و بجز
من هیچ فرزندی نداشت و مسکنش رمله بود و موضعی داشت
که خلوت آنجا نشستی و چون وی بمرد مالش طلب کردم
در هر موضعی در آن نیافتم و هیچ شک نکنم که آنرا در موضعی
دفن کرده باشد و از من پنهان خدا از وی خشنود مباد
پس ابو جعفر علیه السلام گفت اکنون دوست میداری
که او را ببینی و از وی بپرسی که مال کجا نهاده است
گفت آری ملی محتاجم و درویش پس ابو جعفر علیه السلام
نامه نوشت بر ورق سفید و آنرا بانگشتری خود مهر کرد

وگفت این نامه امشب به بقیع بر جوان در میان بقیع
رسی نه او رده باد رجان مرد گفت شتی تو آید این نامه را بوی
ده و وی را بگوی که من رسول محمد بن علی بن الحسین ام بر رحمة
از وی بپرسی مرد نامه را بستد و برفت ابو عیینه گفت دیگر
روز فرا و برفتم تا بنگرم که حال آن مرد بکجا رسید مرد را دیدم
بر در سرای ابی جعفر علیه السلام منتظر نشسته الحکمه و برا
دستور دادند در رفتیم ایشان گفت که خدای دانا تر است
که علم خود را نزدیک که نهد من دوش نامه تو ببردم تا که
به بقیع رسیدم و درجان را آواز دادم مردی بیامد
و گفت منم درجان ترا چه حاجت گفتم من رسول محمد
بن علی بن الحسین علیهم السلام بتو و این نامه او است وی
گفت مرحبا برسول حجت خدای بر خلقش و نامه را فرا ستد
و برخواند و گفت دوست میدارم که ببدرت رابه بیس
گفتم ای ادب گفت از بیخ فرازم و کرد ویرا بنش نو آرم که او

بجهالت

بجهالت ورفت و اندک ساعتی باز آمد مردی
سیاه با وی بود رنگی سیاه و گردن شکسته زبان از دهن
برون میزد و براهنی سیاه پوشیده مرا گفت این شخص برتو
ولیکن زبانه آتش دو دوزخ و چراغهای جحیم و عذاب
الیم و برا از ان صورت بگردانیده است قویرا گفتم تو پی
پدرم گفت آری گفتم چه چیز ترا بگردانید از صورت تو گفت
تولا بنی امیه میکردم و ایشان را افضل تر از اهل بیت رسول الله
می نهادم پس خدای تعالی مرا عذاب کرد و تو تولا با اهل بیت
میکردی و من ترا دشمن میداشتم بدان لاجرم بعذاب
الیم گرفتار گشتم اکنون بدان موضع خاص می شو و زیر
آن زیتونه زمین بکن و مال را برگیر صد و پنجاه هزار دینار
پنجاه هزار فرا امام محمد بن علی باقر ده و باقی تراست
پس گفت یا پسر رسول الله میروم تا آن مال را بیاورم
ابو عیینه گفت چون سالی تمام بر آمد ابو جعفر علیه السلام
را گفتم آن مرد چه کرد گفت پنجاه هزار دینار بیاورد

و وامی بر من بود از آن یک درم زیبق نخریدم و اهل حاجت
را از اهل بیت خود از آن صله دادم و بدرستی که بود منه
آمدن آن مرد را که نشانی خود بر تو ظاهر کرده بود از دو
ما و ضایع کرد انگشته بود حتی مارا از بران نفع که بمارسانید
ایضا روایت کرده اند که جوانی از اهل شام نزدیک
ابی جعفر علیه السلام بسیار نشستی روزی وی را گفت نجدای
که من نزدیک تو نه از برای دوستداری تو می نشینم بلکه برای
فصاحت و فضل تو می نشینم وی علیه السلام بکمارید وهیچ
نگفت پس از آن روزی چند وی را ندیدند و از حال وی پرسیدند
و گفتند یا ابن رسول الله آن جوان شامی وفات
یافت و وصیت کرده است که تو بروی نماز گزاری
وی علیه السلام گفت چون او را بشوید بر سریر بگذارید
و کفنش مکنید تا من نزدیک شما آیم آنگه برخاست و دو رکعت
نماز کرد و دعا گفت و پس از آن سجده دراز کرد و دو حاجت
و نعلین پوشیده و رداء مبارک رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم
بر افکند و در آن خانه شد که آن جوان را بران سریر خوابانیده

بودند نشسته وی را نداد و بنام وی گفت یا فلان جوان جواب
داد و گفت لبیک یا امام سر برآورد و بنشست وی علیه السلام
شربت سویق خواست و از آن شربت بوی داد وی را پرسید که
حالت چونست گفت بدرستی که روح مرا قبض کردند و آواز
شنیدم که هرگز خوشتر نشنیده بودم او بادی دمید که محمد بن علی
علیه السلام وی را از ما درخواست کرد ایضا روایت
کرد لیث بن سعد گفت که بر کوه بوقبیس بودم و دعا میگفتم مردی
دیدم ایستاده دعا میگفت و خدای عز و جل را میخواند و در دعا
میگفت که خدایا من انگور میخواهم در حال میخی دیدم که سایه افکند
وی دست بدان میخ دراز کرد و از آنجا سله انگور فرا گرفت
بپیش خود نهاد آنگاه دوم بار دست بر داشت و گفت خدایا
برهنه‌ام مرا بپوشان میخ دوم بار دید و نزدیک وی آمد وی
دست دراز کرده چیزی از آن میخ فرا گرفت دو جامه دروی
پیچیده پس بنشست و انگور میخورد و آن وقت انگور نبود
پس من نزدیک وی شدم و دست سله دراز کردم و دانه
چند فرا گرفتم وی مرا منع نکرد پس و گفت چه میکنی گفتم شریک توام

درین انگور گفت از کی گفتم تو دعا میکردی و من آمین میگفتم
دعا کننده و آمین گوینده شریکان باشند گفت بنشین و بخور
و ضد مکن پس از آن با وی بخوردم و چون بخوردیم آن سله بهوا
شد و وی برخاست و مرا گفت ازین دو جامه یکی را فرا گیر گفتم مرا
بجامه احتیاج نیست پس گفت روی بگردان تا من آن جامه را بپوشم
من روی بگردانیدم و وی یکبار از آن دو جامه کرد وازار دیگر برا
و آنچه پوشیده داشت در نوردید و در دست گرفت و از کوه
بو قبیس فرود آمد چون نزدیک صفا رسید شخصی پیش وی باز آمد
پس من آن شخص را پرسیدم و گفتم این کیست گفت پسر رسول
خدا ابو جعفر محمد بن علی بن الحسین علیه السلام است

ایضا

روایت است از ابو بصیر گفت که از ابی جعفر علیه السلام شنیدم
که با مردی از اهل خراسان میگفت که پدرت چونست
گفت نیکست گفت پدرت هلاک شد بعد از آن که تو بیرون
آمدی گفت برادرت چونست گفت او را به املاک منعم گذاشتم
گفت همسایه وی را بکشت بفلان روز در فلان ساعت
آن مرد بگریست و گفت انا لله و انا الیه راجعون چه مصیبت
که مرا رسید ابو جعفر علیه السلام فرمود خاموش باش که ایشان

به بهشت

رسیده اند و بهشت ایشان را بهتر است از آنچه در آن بوده اند مرد
گفت جانم فدای تو باد من پسری را نیز گذاشتم سخت رنجور
مرا از آن خبر رسید گفت او بهتر شد و عمش دختر خود را بوی
داد چون تو آنجا رسی و برا پسری آمده باشد علی نام و از شیعه ما باشد
اما پسرت از شیعه ما نیست و دشمن ماست پس تو بعبادت
و خشوع وی معزو زنکردی پس آن مرد گوی وقتی از نزدیک وی علیه السلام
برخاست من گفتم و برا جانم فدای تو باد این کیست فرمود مردیست
از اهل خراسان و از شیعه ماست ایضا روایت
از عباد المصری که گفت که امام محمد باقر علیه السلام را گفتم که حق مومن
بر خدای چیست وی علیه السلام روی بگردانید پس سه بار وی را
بپرسیدم گفت حق خدای بر آنست که اگر آن درخت را گوید

مومن بر

بیا بیاید عباد گفت پس در آن درخت خرما نگریستم که آنجا
بود دیدم که بجنبید و در رفتن آمد وی علیه السلام بدرخت
اشارت فرمود که قرار گیر که ترا نخواستم درخت قرار گرفت
ایضا روایتست از ابی بصیر که گفت در کوفه زنی
را قران می آموختم مزاحی کردم پس نزدیک ابا جعفر علیه السلام

شدم با من عتاب فرمود و گفت من ارتکب الذنب فی الخلا لم
یعبا الله به هر که در حال خلوت مرتکب گناه شود خدا تعالی به او
باک ندارد چه گفتی آن زن را پس من از شرم روی خود بپوشیدم
و توبه کردم پس ابو جعفر علیه السلام گفت دیگر مثل آن مکن
ایضا هم روایت است از ابو بصیر که گفت در مسجد نشستم با ابی
جعفر محمد علیه السلام و مردمان در می آمد و بیرون می شدند
و مرا گفت از مردمان بپرس تا مرا می بینند یا نه هر کرا می پرسیدم
که ابو جعفر علیه السلام را دیدی میگفت که نه و ایستاده
بود تا ابو هارون نابینا در آمد ابو جعفر علیه السلام گفت
ازین بپرس وی را گفتم ابو جعفر را دیدی گفت او ایستاده است
تو چه می بینی گفتم چگونه دانستی گفت چگونه ندانم که او نوریست
ساطع است **ایضا** روایت است از جابر جعفی که گفت
با ابا جعفر علیه السلام بحج شدم و من در عدیل وی بودم گرگی
بیامد و بر کناره محمل وی نشست و بر الجد و من برفتم تا دیرا کنم
ابو جعفر آواز داد که از وی باز ایست یا جابر که پناه با ما دارد
که ما اهل بیت ایم گفتیم با تو از چه شکایت کرد گفت کردی

مدت [illegible] سال است که درین کوه خانه می نهد و ماری می آید و
جوجه او را میخورد و از من در خواست تا آن مار را بسته کنم
و از خدا تعالی در خواهم تا وی را بکشد من برفتم تا نزدیک شجر
مرا گفت فرود آی یا جابر من فرود آمدم و چهار شتر را گرفتم و وی
علیه السلام از شتر فرود آمد و به راه راست شد و ریگ را از
دست و چپ دور میکرد و میگفت خدایا مرا آب ده به حق
بودم که ناگاه مربع سپیده به آمد در میان ریگ اثر از جای
بر کند چشمه آبی صافی برآمد فرود آمدیم و بیاشامیدیم
پس از آن رحیل کردیم نزدیک ده خرما ستان رسیدیم پس ابو جعفر
علیه السلام نزدیک آن درخت خرما خشک شد و گفت ای درخت
ما را طعام ده پس آن درخت را دیدم که سبز شد و بار داد
و شاخ فرود آمد داشت تا از میوه وی باز میکردم و میخوردم
و اعرابی را دیدم که میگفت هرگز چنان ساحری ندیدم ابو جعفر
علیه السلام فرمود یا اعرابی بر ما و بر اهل بیت ما دروغ مگوی که
از ما ساحری و کاهنی نباشد و لیکن در ما آموخته اند نامهایی

راست

خدای تعالی و بدان هر چه میخواهیم ما را امید هست و دعا میکنیم اجابت
کنند **ایضا** روایتست از ابی بصیر که گفت ابو جعفر علیه السلام
را گفتم من مولای تو و شیعهٔ توام ضعیف و نابینا ام مرا بهشت
ضمان کن گفت نشان امامت بتو نمایم گفتم چه باشد گفت آن دوست
میداری که ببینی گفتم چگونه دوست ندارم پس گفت یا ابا محمد
بنگر وی علیه السلام دست مبارک خود در چشم من مالید هر چه
دران گذشته بود که وی در آنجا بود بدیدم پس گفت یا ابا محمد
بنگر تا چه دیدی گفتم بخدای که جز سگ و خوک ندیدم و گفتم
این خلق ممسوخ چیست گفت این سواد اعظم است که می بینی
اگر غطا از برای مردمان برده برگیرند شیعه و مخالفان ما را
جز درین صورت نه بینند آنگه گفت یا ابا محمد اگر خواهی
همچنین ترا برین حال بگذارم و اگر خواهی از برای تو بهشت
ضمان کنم و ترا با حال خود برم گفتم مرا هیچ حاجت نیست بنگریستن
در خلق مسخ کسی مرا رد کن بحال اول که بهشت را عوض نیست

بس

پس وی علیه السلام دست بر چشم بسود همچنان شدم که اول
بودم **ایضا** روایتست از عیسی بن عبد الرحمن از پدرش
که گفت ابن عکاشة بن محصن الاسدی نزدیک ابا جعفر علیه السلام
شد و ابو عبد الله علیه السلام نزدیک وی بود ایستاده
و گفت چرا ابو عبد الله را از ان نمیدهی او بدان رسیده
که وقت تزویج است و گفت در پیش وی صره بود مهر
بر او نهاده و گفت بدرستی که زود بود که نخاسی آید از اهل
بربر و در دار میمون فرود آید و ما از برای وی بدین صره
کنیزکی بخریم بعد از ان روزی در نزدیک وی شدیم گفت
شما را خبر دهم از نخاسی که ذکر وی با شما کردم آمده است
بروید و بدین صره کنیزکی بخرید گفت با پیش آن نخاس
شدیم او گفت هر چه داشتم بفروختم الا دو کنیزک بیمار
یکی از ایشان صغیرتر است گفتیم حاضرشان کن تا بنگریم
بیرون آورد گفتیم اینک ضعیفتر است بچند میفروشی گفت
بهفتاد دینار هیچ کم نکنم گفتیم تا در برابر این صره بخریم چندانکه

بود و ماندانیم که در انجا چند است و نزدیک وی مردی بود در مجلس
سفینه کفت صره را بکش نمیخد که اگر از هفتاد دینار چیزی کم بود
نفروشیم شیخ کفت نزدیک آیید نزدیک شدیم مهر از صره بر
کرفتیم و زر وزن کردیم هفتاد دینار بود نه کم و نه بیش انکه
کنیزک را فراستدیم و پیش ابی جعفر علیه السلام بردیم و در پیش
ابو عبد الله علیه السلام نزدیک وی استاده بود و برا احوال خبر
دادیم وی علیه السلام خدای را حمد و ثنا کفت انکه کنیزک را
کفت که نامت چیست کفت حمیده فی الدنیا و محموده فی الدنیا
والآخره حمیده در دنیا و محموده در دنیا و آخرت کفت مرا خبر ده
تا که بکری یا نه کفت آری کفت چکونه است که هیچ چیز در دست
نخاسان نرافته انکه ازان تباه کشته کفت نزدیک من می آمد
و قصد میکرد و خدای مردی را که سپید موی محاسن بود
مسلط میکرد تا وی را طپانچه میزد و از من دور میکرد و آن مرد
همان میکرد و همیشه انکه ابو عبد الله را کفت یا جعفر این کنیزک
را با خود کیر که تراست پس ازان کنیزک موسی بن جعفر علیه السلام

در وجود

در وجود آمد که بهترین اهل زمین بود **فصل پنجم** در مدت عمر وی
و وقت وفات وی علیه السلام عمرش پنجاه و هفت سال بود
و چون جد او امام حسین علیه السلام را شهید کردند او چهار ساله
بود و پدرش امام زین العابدین که وفات کرد وی علیه السلام
سی ساله بود و مدت امامتش هژده سال بود در ایام
بود لقبه ملک ولید بن عبد الملک و ملک سلیمان بن عبد الملک
و ملک عمر بن عبد العزیز و ملک یزید بن الملک و ملک هشام
بن عبد الملک و ملک ابراهیم بن ولید اول ملک ابراهیم وی
دفن علیه السلام شهید مسموم شد از دست جهنم تربتش در بقیع کردند
در پهلوی پدرش علی بن الحسین و عمش حسن بن علی بن ابی طالب
علیهم السلام **باب ششم** در ذکر امام ششم ابو عبد الله جعفر بن
محمد الصادق علیه السلام و این باب مشتمل است بر پنج فصل
فصل اول در ذکر ولادت او علیه السلام و ولادتش در
مدینه بود هفدهم ربیع الاول سنه ثلث و ثمانین من الهجرة
مادرش ام فروه بود بنت قاسم بن محمد ابی بکر کنیتش ابو عبد الله
بود لقبش صادق و فاضل از نامهای خاص او بود و نقش نکینش این

بود کرانت نفسي فاعصمني من النار **فصل دوم** در ذکر اولاد
او علیه السلام او راده فرزند بود اول اسماعیل و عبد الله ام فروه
مادر ایشان فاطمه بنت الحسین بن علی بن الحسین بن علی ابن ابیطالب
علیهم السلام بود و امام موسی علیه السلام و اسحق و فاطمه و محمد مادر
ایشان ام ولد بود حمیده البربریه و عباس و علی و اسماء
از ام واله بودند **فصل سوم** در فضایل وی علیه السلام روایت
کرده اند باسناد از ابان بن تغلب که گفت بامداد از
منزل خود بیرون آمدم در مدینه پیش امام جعفر صادق علیه السلام
خواستم شد چون بدر سرای وی رسیدم قومی را دیدم که از نزد
وی می آمدند که هرگز قومی بروی و سیما از ایشان بهتر ندیده
بودم بوقار و سکون هر چه تمام تر و غایب شدند تا که گوییا
که زمین ایشان را فرو برد چون نزدیک صادق علیه السلام شدم
وی را بدان خبر دادم گفت ایشان زایران می بودند از
فرشتگان و بدرستی که بزیارت گور امام حسین شده
ایضا روایت کرده اند باسناد از مفضل بن عمر که گفت
نزدیک مولای خود شدم و بنشستم و بیکاری بصحن سرای آمد

علیه السلام
ابی عبد الله

من نگریستم

من نگریستم وی علیه السلام در آفتاب ایستاده وی را سایه نبود گفتم
من تفکر میکردم در نفس خود وی مرا آواز داد که یا مفضل ما نوریم
ما را سایه نباشد هر که تسلیم کند از برای ما با ما بود در بهشت
ایضا روایت کرد ابو بصیر از امام جعفر صادق علیه السلام
که گفت من و پدرم بیرون شدیم بمسجد تا میان گور رسول الله
و منبر شدیم جماعتی را دیدیم از شیعه پدرم بر ایشان کرد و انگه
گفت بخدای که بوی شما و ارواح شما را دوست میدارم اکنون
مرا یاری دهید بورع و اجتهاد که ولایت ما در نیابند جز بعمل
و اجتهاد و هر که از شما بنده اقتدا کند گو بعمل وی کار کنند شمائید
شیعه خدای و شمائید انصار خدای و سبقت گیرندگان
در دنیا فرا ولایت و سبقت گیرندگان در آخرت فرا بهشت
اگر رغبت نمائید در فضایل درجات الطیبون شمائید
والطیبات زنان شما اند هر حرمی که را که سیه است و سیه
مجالس مجالس شیعه ما است بخدا که اگر نه در زمین نبودید خدا تعالی
بر اهل خلاف شما لعنت نکردی و ایشان را نیست در دنیا و نه
در آخرت نصیبی و مر ناصبی را و اگر چه تعبد و اجتهاد کند نیستش

شما

با این آیه بود که عاملة ناصبة تصلی نارا حامیة تسقی من عین
آنیة هر ناصبی که عمل و اجتهاد کند ان عملش هبا بود و شیعه بنور
حق می نگرند شما اهل دعوت خداوند و اهل اجابت وی اید
فصل چهارم در طرفی از معجزات وی علیه السلام روایت
کرده اند باسناد از ابی بصیر که گفت ابو عبد الله علیه السلام مرا گفت
یا ابا محمد ابو حمزه چه کرد گفتم جانم فدا تو باد او را تندرست دیدیم
گفت چون نزدیک وی شوی ویرا از من سلام گوئی و ویرا
اعلام کنی که او در فلان روز از فلان ماه وفات خواهد کرد
ابو بصیر گفت او از شیعه شما است گفت راست
گفتی یا ابا محمد گفتم جانم فدا تو باد شیعه شما باشند گفت
آری چون از خدای ترسند احتراز کنند از گناه از ما باشند
و درجات عالیه ابو بصیر گفت چون باز گردیدم بسیچ درنگ
برنیامده که ابو حمزه هلاک شد در روز و در ان ساعت که وی
علیه السلام فرموده بود ایضا روایت کرده باسناد از داود
بن کثیر الرقی که گفت نزدیک ابو عبد الله البلخی که کثیر الیوا از در آمد
و گفت اصلحک الله برستی که این ابو الخطاب دو کس را
دشنام میدهد و از ایشان تبرا میکند پس عبد الله بگریست و گفت

چون جبرئیل را دید با چندان ملائکه آواز تسبیح و تهلیل بر
برداشته گفت ای جبرئیل حادثه شده است مگر قیامت
برخاسته است گفت نه محمد را فرزندی در وجود خواهد آمد
حق تعالی ما را فرموده تا برویم و ویرا تهنیت بگوییم از برای کرامتش
گفت یا جبرئیل محمد را از من سلام برسان و از وی بخواه تا برمن
او شفاعت کند که تا حق تعالی از من خوشنود گردد گفت در خواهم
وازوی در گذشت و در جزیره رسید و در ان جزیره نیز فرشته
دید نام وی قطرس بود و پر و بالش سوخته که پادشاه عالم
ویرا کاری فرموده بود در ان کار تاخیر کرده آتش غضب
در آمد و پر و بالش بسوخت هفصد سال در ان جزیره افتاده
بود و خدای تعالی را عبادت میکرد و جبرئیل با گفت کجا
میروی ویرا خبر کرد گفت توانی که مرا همراه ببری تا باشد که محمد صلی الله
علیه و اله وسلم مرا شفاعت کند جبرئیل ویرا با خود ببرد و چون
رسول الله صلعم آورد و آن حور با آن کنیزکان در پیش فاطمه
علیها السلام شد و بروی سلام کرد و ویرا انس میدادند چون
وقت سحر رسید امام حسین علیه السلام بر زمین آمد لعباد
ویرا در حریری پیچیده که از بهشت آورده بود بشیر رسول

علیه السلام فرستاد رسول صلی الله علیه و آله ویرا بوسه میداد و آب
دهن خود را در دهنش میکرد پس جبرئیل سلام حق تعالی بوی رسانید
و تهنیتش کرد و بعد ازان خبر تعزیت بگفت رسول علیه السلام آب
در چشم بگردانید و گفت مگر از امت کسی ویرا بکشد گفت آری
جماعتی از بدبختان امت تو گفت من از ایشان بیزارم و خدای
تعالی نیز از ایشان بیزار باد پس جبرئیل گفت یا رسول الله
هش فاطمه زهرا الخ و سلام حق تعالی و سلام من برو رسان و
تهنیتش بگوی و تعزیتش نیز بده رسول علیه السلام نزدیک فاطمه
شد و سلام حق تعالی بوی رسانید و سلام جبرئیل نیز بوی رسانید
و تهنیتش و تعزیتش نیز داد و فاطمه علیه السلام و لعباد دوان
کنیزکان نیز بگریستند فاطمه گفت ای پدر بزرگوار بپرس از جبرئیل
که ویرا در کودکی شهید کنند یا در وقتی که بزرگ شده باشد
گفت ویرا شهید نکنند تا بدان وقت که از صلب او امامی
در وجود آید که وی پدر امامان باشد و جهان خدای در زمینش
پس جبرئیل قصه فطرس عرضه داشت رسول علیه السلام فرمود
کای فطرس خود را در جبین بمال و پر خود را در امام حسین بمال تا حق تعالی

بالهاش

بالهاش باز داد و بپرید و بر آسمان شد جبرئیل علیه السلام سلام
و دردائیل نیز برسید رسول علیه السلام بر دو دست امام حسین
برداشت و گفت ای بار خدایا اگر این مولود را نزدیک تو
قدری و منزلتی هست از دردائیل خشنود شوی حق تعالی دعا
اجابت فرمود و مقام وی از صفت و فتنکان بوی داد جبرئیل
گفت یا رسول چون امام حسین علیه السلام را شهید کنند آن
فرشته فرو آید و خود را در خون وی مالد و بر سر خاک بالیند
و بگرید تا بقیامت **فصل دویم** در ذکر اولاد او علیه السلام در
روایت شیخ ابو المغیره چنانست که او را شش فرزند بود علی بن الحسین
زین العابدین مادرش شهربانو بود دختر کسری یزدجرد
شهریار و علی اصغر که او با پدرش شهید شد و جماعت او را علی اکبر
بگویند و مادرا و لیلی بنت ابی مرة بن مسعود و جعفر بن الحسین
مادر او از قضاعه بود در حال حیات پدر وفات یافت و
عبد الله بن الحسین که طفل بود در کنار پدرش شهید کردند و
بعضی از مردمان علی اصغر گویند و سکینه بنت الحسین مادرش
رباب بنت امرء القیس بود و او مادر عبد الله الحسین بود که

وفاطمه بنت الحسین مادر او ام اسحق بود دختر طلحه بن عبد الله

فصل سیوم در طرفی از معجزات وی علیه السلام روایتست
از جابر بن عبد الله که گفت نزدیک مولای خود امام حسین بودم مردی
از اهل شام آمد و پاره زینت خوش آورد از برای حضرت
امام حسین علیه السلام و وی در آنجا نگریست و گفت ای شامی
این زینت حرام است گفت چرا یا سید که این پاکیزه ترین
ارث و زینت اهل شام است گفت از برای آنکه موشی در وی
افتاده بوده است پدر جابر گفت پس امام حسین فرمود تا
شامی را عطا دادند و وی بشام روی نهاد و چون بشهر خود
رسید الحجه باقی گذاشته بود از آن در وی نظر کرد و در وی موشی
بزرگ مرده بود شامی گفت اشهد انک اهل بیت النبوة
و معدن الرسالة اسباب و املاک خود بفروخت و عیال
خود برداشت و نزدیک امام حسین علیه السلام آمد و از جمله
موالی وی بشد **ایضا** عبد الله عباس گفت نزدیک مولای
خود امام حسین علیه السلام بودم اعرابی در آمد گفت
دوش در فلان موضع اشتری گم کردم و غیر آن نه اشتر
دانم پسر رسول خدای و بهر رنگم بنده را بحاجت میرسانید

ودلالت

ودلالت میکرد و بهر آن امام حسین علیه السلام گفت برو بفلان
موضع اشتر را ببینی که در برابر وی گرگی سیاه استاده باشد عبد الله
عباس گفت اعرابی بتعجیل روی بدان موضع نهاد که امام حسین
علیه السلام وی را گفته بود و چون بدان موضع رسید اشتر را
بهمچو گرگی در برابر وی اعرابی به پیش امام کرام حسین علیه السلام
آمد و گفت یا ابن رسول الله همچنان بود که گفته بودی **ایضا**
روایت کرد قره بن اعین که خاله گفت نزدیک ابو رجاء
عطاری بودم مردی آمد که در مجلس امام حسین علیه السلام
بوده امام حسین را جفای گفت دو ستاره فرستاد و تا که
هر دو چشم وی آمد در ساعت هر دو چشمش کور شد
ایضا روایتست باسناد از عباس بن هشام الکوفی از پدرش
از جدش که مردی از ابان بن دارم زرعه نام آنجا حاضر بوده که
با امام حسین علیه السلام حرب کردند آن مرد تیری بر امام حسین انداخت
بر کام مبارک او علیه السلام آمد در آن وقت که بکنار فرات رفته
بود تا آب بیاشامد امام حسین علیه السلام خون بدست میگرفت و
بسوی آسمان می انداخت و میگفت خداوندا تشنگی بر این ملعون
کار حق سبحانه تعالی تشنگی بر وی مسلط کرد تا فریاد میکرد از گرمی و حرارت

که در شکمش بود و سرما که در پشتش بود در پس وی آتشدان نهادند
و وی از تشنگی فریاد میکرد و قدحی بزرگ پر سویق و آب سرد که هیچ کس
بخوردی که عجایب تر بود می آشامید و دیگر بار میگفت مرا آب دهید
که تشنگی مرا هلاک کرد پس شکمش بترقید و بدوزخ شد لعنت الله
علیه **ایضا** روایت کرده اند که یکی از محبان امام حسین علیه السلام
بتجارت رفته بود و بکوفه بخانه خارجی فرود آمد شبانگاه نشسته
بودند سخن دشمنان امام حسین علیه السلام میرفت تا چه کردند
ان موالی گفت که الحمد لله که اینها که بجنگ امام حسین رفته بودند جمله
هریکی بنوعی از بلا گرفتار شده و هلاک گشتند و از ایشان هیچکس نماند
آن شخص که در خانه وی بود گفت من از آن جماعتم که بحرب امام
حسین علیه السلام رفته بودند اینک من سلامت میزیم و مرا هیچ
علت نرسید این بگفت و چراغ تاریک شده بود برخاست
تا چراغ روشن کند آتش در ریشش افتاد هرچند جهد کرد
که تا بکشد هرگز نتوانست کشتن تا همه اعضای وی افتاد دو بدوید آتش در
و خود را در آب انداخت آتش بالای سر وی میگردید هرگه سر از
آب برآوردی آتش در سرش افتاده بود تا که میان آب

وآتش

وآتش بدوزخ پیوست **ایضا** روایت کرده اند که نابینا
را دیدند که مردم را خبر میداد از نابینائی خود و میگفت من با آن جماعت
بودم که امام حسین علیه السلام را شهید کردند و ما ده کس بودیم و من
بروی علیه السلام هیچ نزدم در خواب دیدم که یکی پیش من آمد و گفت
رسول خدای ترا مطالبه کنم و برای من حکایت است آن شخص که بیان
بود مرا گرفت و مرا بکشید بر رسول علیه السلام را دیدم نشسته و حجره
در دست داشت و آن نه کس را دیدم که بزانو در آمده و در آرزو
بالای ایشان و تیغی آتشین در دست داشت و ایشان را میکشت
هرکه را که تیغ بر یکی زدی آتش در وی افتادی و بسوختی چون نوبت بمن
رسید گفتم یا رسول الله من بروی تیر هیچ نزدم گفت راست گفتی اما با
ایشان بودی و انبوهی لشکر ایشان زیادت کردی پیش من
آی پیش وی رفتم طشتی دیدم پر از خون گفت این خون جگرگوشه
من حسین است پس میلی بران خون فرو زد و در چشم من کشید
من از خواب درجستم از آن وقت باز نابینا ام **ایضا** روایت
کرده اند که نابینا را دیدند که هر دو دست و هر دو پای نداشت
و میگفت یا رب مرا از آتش دوزخ نجات ده گفتند هیچ عقوبت

نمانده که با تو نکرده اند و با این همه خواری باز از آتش دوزخ
نجات میخواهی گفت بیا بگو و بشنو که با آن جماعت بودم که — قصه من
امام حسین را در کربلا شهید کردند چون ایشان برفتند من نگاه
کردم امام حسین را زیر جامه بندی نیکو در وی بود و من خواستم
که آن بند را بیرون کنم وی دست راست بر آورد و آن بند را
بگرفت من دست راستش را ببریدم و باز میخواستم که بر آورم بیت
چپ بگرفت من دست چپش نیز ببریدم انگه قصد کردم که بند را
بیرون کنم زلزله پیدا شد و من بترسیدم و او را رها کردم خدای
تعالی خوابی بر من غلبه کرد اندر میان کشتگان رفتم و در خواب
شدم چنان دیدم که رسول خدای می آمد و با وی بودند امیر المومنین
علی و فاطمه علیها السلام پس سر امام حسین را بر گرفتند و فاطمه زهرا
آنگاه را بوسه میداد و میگفت ای فرزند ترا بکشتند خدا بکشد
ایشان را که کرد با تو گفت شمر ملعون مرا بکشت و این خفته
دو دست من ببرید و اشارت بمن کرد فاطمه زهرا علیها السلام
گفت خدای هر دو دست و هر دو پای تو ببراد و هر دو چشم ترا
کور کناد و در آتش دوزخ کناد و چون من بیدار شدم

هر دو چشم

هر دو چشم کور شده بود و هر دو دست و هر دو پای از تن جدا شد
و از دعای وی هیچ باقی نمانده است جز آتش دوزخ ایضا
روایت کرد اخطب خوارزم متصل از حسن بصری که گفت چرا
با ما بنشست و از وی بوی قطران می شنیدیم و برا از آن پرسیدم گفت
من با آن جماعت بودم که امام حسین علیه السلام را از آب منع میکردند
پس در خواب دیدم که گویی مرد مار احضار کردند من سخت تشنه بودم
از رسول علیه السلام آب خواستم رسول علیه السلام گفت وی را
آب دهید گفتند یا رسول الله با آنان بوده است که امام حسین را
از آب منع کردند گفت وی را قطران دهید مرا قطران دادند
با مهاو که برخاستم بجای بول قطران میکردم و هیچ طعامی نخوردم الا
از بوی قطران می یابم و در دهنم قطران میشود فصل چهارم
در مدت عمر وی و وقت وفات وی علیه السلام عمرش پنجاه و هفت
سال بود چون رسول علیه السلام وفات کرد او هفت ساله بود و چون
و هفت — امیر المومنین علی را شهید کردند او سی ساله بود و روز شنبه دهم محرم
سنه احدی و ستین من الهجرت وی را شهید کردند از امام محمد باقر
بیست — علیه السلام روایتست که امام حسین علیه السلام را [illegible] جراحت

کرده بودند به تیر و نیزه و شمشیر چند دریش روی وی بود که پشت
نکردانیده بود و آن روز که وی را شهید کردند در شبانگاه آن روز
سرخی در آسمان پیدا شد و تا بقیامت بمانده است و در
بیت المقدس هر سنگی که بر داشتند در زیر آن خون تازه دیدند
و چون امام حسین را و اصحابش را شهید کردند و آن ملاعینان
برفتند قومی از بنی اسد که در غاضریه می بودند بیامدند و بر ایشان
نماز کردند و ایشان را دفن کردند و امام جعفر صادق علیه
السلام گفت هر که زیارت قبر امام علیه السلام کند بحق وی
حق تعالی او را در علیین نویسد و گفت گرد بر گرد امام حسین هفتاد
هزار فرشته باشند کالو لیده موی بر وی میگریند تا قیامت

باب هفتم در ذکر امام چهارم امام زین العابدین علی بن الحسین
علیه السلام و این باب مشتملست بر پنج فصل **فصل اول** در ذکر
ولادت او علیه السلام و ولادت مبارکش در مدینه بود روز
پنجشنبه نیمه جمادی الاخر سنه ثمان وثلثین من الهجرة نام مادرش
شهربانو بود و امیر المؤمنین علیه السلام حریث بن جابر الجعفی را
بطرفی از مشرق فرستاده بود و او دو دختر یزدجرد شهریار را
پیش او فرستاده بود و امیر المؤمنین علیه السلام یکی را به پسر خود

و عارف بود

بامام

بامام حسین علیه السلام بخشیده بود که او و امام زین العابدین علیه السلام
بوجود آمده و دیگری را به محمد ابی بکر بخشید و از و قاسم بن محمد ابی بکر در
وجود آمده بود صفوان آورده است که شهربانو دختر یزدجرد
بن شهریار بن نوشیروان کسری بود نام شهربانو بتازی
سیدة النساء فاطمه است و شهربانو سیده شهر خود **فصل دویم**
در ذکر اولاد او علیه السلام او را پانزده فرزند بودند امام محمد باقر
کنیتش ابو جعفر مادرش ام عبد الله بنت الحسن بن علی بن ابی طالب
علیهم السلام و عبد الله و الحسن و الحسین و مادر ایشان هم ام عبد الله بنت
الحسن بود و زید و عمر و مادر ایشان ام ولد بود و حسین اصغر
و عبد الرحمن و سلیمان و مادر ایشان نیز ام ولد بود و علی و او خورد
ترین فرزندان بود و خدیجه مادر ایشان نیز ام ولد بود محمد اصغر
مادر او هم ام ولد بود فاطمه و علیه و ام کلثوم و مادر ایشان ام
ام ولد بود **فصل سیوم** در فضائل وی علیه السلام روایت
از علی بن ابراهیم بن الهاشم از پدرش از حیان بن سدیر از امام
محمد باقر علیه السلام که گفت چون وقت نماز در آمدی رنگ روی
امام زین العابدین زرد شدی و لرزه بر اندام وی افتادی

و در زیر آسمان بایستادی و اشک بر روی مبارکش میرفتی و
میگفتی اگر بنده دانستی که با که مناجات میکند نظر حق بروی باشد
بنده هرگز جز مناجات چیزی نکردی روزی از بهر نماز بصبح
شد مولای از ان وی پس وی رفت او را یافت که بر سنگی
درشت سجود کرده گفت من ایستادم وی میگفت لا اله
الا الله حقاً حقاً لا اله الا الله تعبداً و رقاً لا اله الا الله ایماناً و
صدقاً وی گفت من میشمردم تا هزار بار تمام کرد آنکه سر از
سجده برداشت و روی و محاسنش از اشک غرق شده
ایضا روایت کرده اند باسناد و از حسن بن الحسن که شخصی
امام زین العابدین علیه السلام ویرا بسیار دشنام داد وی
علیه السلام هیچ نگفت چون برفت امام زین العابدین جلیسان
خود را فرمود که شنیدید آنچه وی گفت گفتند آری گفت من
دوست میدارم که شما با من بیائید تا بشنوید از من آنچه بر و
رد کنم پس میرفت و ما با وی و او میگفت والکاظمین الغیظ
والعافین عن الناس والله یحب المحسنین ما دانستیم که
ویرا هیچ اگر نخواهد شد و چون بدر سرای او رسید آواز داد

بیرون

وگفت

و گفت ویرا بگوئید که علی بن الحسین بر در است و [illegible] گفت که
ملکا و برای مکافات آن آمده است بیرون آمد خصومت
فرا [illegible] پس امام زین العابدین علیه السلام ویرا گفت
این ساعت پیش من آمدی و چنین چنین گفتی اگر چیزی که گفتی
در من موجود است از ان آمرزش میخواهم خدا ترا بیامرزاد
و وی روی امام زین العابدین علیه السلام را بوسه داد
و گفت بلکه گفتم در حق تو آنچه در تو نیست ایضا
روایت است که ثابت البنانی گفت بحج رفته بودم با جماعت
عباد بصره ایوب سختیانی و صالح مری و حبیب فارسی
و مالک دینار چون در مکه شدیم آب تنک بود تشنگی بر
مردمان غالب شد و باران اندک باریده بود اهل مکه
و حاجیان پناه با ما کردند و درخواست کردند که از برای
ایشان دعا کنیم و باران خواهیم از خدا تعالی پس بکعبه
شدیم و طواف کردیم و بخضوع و تضرع از خدا تعالی باران
خواستیم ما را اجابت نیامد جوانی را دیدم که می آمد روی و را ما کرد
و گفت یا مالک دینار یا ثابت البنانی و یا صالح المری و یا حبیب

این

همه را جواب داد و گفت در میان شما هیچکس نیست که خدا تعالی وی را دوست
دارد گفتیم ای جوانمرد بر ما دعا است و بر وا اجابت گفت دور شوید
از کعبه که اگر در میان شما کسی بودی که خدای وی را دوست داشتی
وی را اجابت کردی و انگه بکعبه شد و سجده کرد و می شنیدیم که
در سجده میگفت یا سیدی بحق دوستی تو که مرا ایشان را باران
فرست و این سخن تمام نگفته بود که باران در ایستاد و آب
ریخت چنانکه از سر مشکها بیرون آید من گفتم ای جوانمرد از کجا
دانستی که وی ترا دوست میدارد گفت اگر مرا دوست نه داشتی
از من زیارت کردن نخواستی و چون از من زیارت کردن
خواست دانستم که مرا دوست میدارد از وی سوال کردم
برستی که وی مرا اجابت کرد انگه برخاست و میگفت
عرف الرب فلم یعنه معرفت الرب فهذا الشقی باخرفی
الطاعت ما ناله فی طاعة الله وما ذا الشقی ما یضع
العبد بغیر الغنی و العز کل العز للمتقی گفتم ای اهل مکه این
جوانمرد کیست گفتند این علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب است

علیهم السلام

علیهم السلام **فصل چهارم** در طرفی از معجزات او علیه السلام روایت
از امام جعفر صادق علیه السلام که گفت محمد بن الحنفیه نزدیک علی بن الحسین
علیه السلام آمده و گفت یا علی اقرار نمیدهی که من امام ام بر تو گفت یا عم
اگر بدانستمی ترا خلاف نکردمی و بدرستی که طاعت بر تو و بر همه
خلق فرض است و گفت ای عم نه دانسته که من وصی پدرم که
امام حسین است و پدرم وصی پدرش که امیر المومنین علی علیه السلام
بود پس ساعتی با یکدیگر خلاف کردند پس امام زین العابدین
علیه السلام گفت که آیا بسندی که میان ما حاکم بود گفت هر کسی را
که تو میخواهی گفت رضا میدهی که حاکم میان ما حجر الاسود باشد
گفت سبحان الله ترا با مردمان میخوانم و تو مرا با سنگی
میخوانی که سخن نگوید علی بن الحسین علیه السلام گفت سخن گوید
مرا آنست که او می آید روز قیامت و وی را دو چشم بود و زبانی
و دو لب و گواهی میدهد بموافقات کسی که بوی آمده بود
پس بگذر تو نزدیک وی شویم و دعا کنیم و از خدا بخواهیم تا
او را در سخن آرد از برای ما تا کدام است از ما حجت خدای بر
خلقش پس ایشان برفتند و نزدیک مقام ابراهیم

مع

علیه السلام نماز کردند و نزدیک حجر الاسود شدند و محمد حنفیه
ویرا گفت که من ترا اجابت نکنم تا حجر که ما ایشان دعوت کنند
علی بن الحسین علیه السلام گفت یا عم از من بزاد مهتر پس محمد حنفیه
گفت سنگ را از تو میخواهم بعزت خدا و حرمت رسول کنی
و بحرمت همه مومنان که اگر میدانی که من حجت خدایم بر علی
بن الحسین سخن بگوی بحق و از ایشان کن از برای ما سنگ
هیچ جواب نداد انگه امام زین العابدین را گفت که تو پیش
شو و بخواه و چون علیه السلام پیش شد و سخنی بنهان
گفت که مفهوم [illegible] انکه گفت از تو میخواهم بعزت خدای
و بحرمت رسول خدای و بحرمت امیر المومنین علی و بحرمت
امام حسن و امام حسین و فاطمه بنت محمد رسول الله
که من حجت خدایم بر عجم گواهی دهی و بیرون [illegible] بحق سخن گوی
و از ایشان کنی از برای ما و باز کرد پس سنگ — بزبان تازی گفت
ویرا گفت یا محمد بن علی بشنو و طاعت دار علی بن الحسین
را به راستی که حجت خدا است بر خلقش پس محمد حنفیه آمد

کرد

گفت تو گفت رسول خدا که گفت خرجت انا و انت من نکاح
لا من سفاح من لدن آدم الی عبد المطلب ترا گفت یا مرا گفت
ترا گفت پدر امام حسن و امام حسین که سیدان و جوانان
اهل بهشتند تویی یا من گفت تویی گفت رسول خدا بر
برای دختر خویش مرا اختیار کرد نه ترا و فرمود آن برادرت
اند خدا برا آن ابدو بال مزین کردانیده است تا در بهشت
با فرشتگان میپرد یا برادران من گفت برادر تست گفت
من دین نبی آشکار کرده ام و او از داده در موسم بر وفا کردن
بر وعده ولی یا تو گفت تو گفت رسول خدا مرغ بریان آورده
و او دعا کرد و گفت خدایا آن مردی که از جمله خلق ان دوستر دار
پیش من فرست تا این مرغ بریان با من بخورد تو رفتی و آن
مرغ بریان با و تناول کردی یا من گفت تو گفت رسول خدا
ترا اشارت کرد با ناکثین و قاسطین و مارقین حرب کنی
بر تاویل قران یا مرا گفت ترا گفت رسول خدا العلم قضا
و فصل الخطاب بتو اشارت کرد و گفت علی اقضاکم یا من

گفت بتو گفت رسول خدا بدام گردن یا امیر المومنین بر تو فرود
یا بر من گفت بر تو گفت بقرابت رسول الله نزدیکتر یا من
گفت تو گفت انکه رسول خدا ویرا دیناری داده و با جبرئیل
معامله کرد و رسول خدا را ضیافت کرد و فرزندان ویرا اطعام
داده تو بودی یا من گفت تو ابو بکر در گریه افتاد و امیر المومنین علی
گفت تو بودی انکه پای بر کتف رسول الله نهادی و بتها از
بام کعبه بینداختی و بشکستی یا من گفت تو گفت رسول خدا
ترا گفت که صاحب لوای منی یعنی علم دار من باشی در روز قیامت
مرا گفت یا ترا گفت ترا گفت رسول خدا بر در حجره خود دار
من در مبند و دیگرانرا فرمود بدرها بستن از مسجد یا مرا گفت
گفت ترا گفت تو بودی که صدقه دادی انکه با رسول خدا نجوی
کنی چون آیت نجوی امد بر تو امد یا بر من گفت بر تو همچنین
امیر المومنین علی میگفت و ابو بکر میگریست و امثال وی
این بسیار میگفت و فرمود که ابو بکر قیام توانی نمود بکار
کرامت همه و از عهده با محتاج ایشان بیرون توانی امد و

و نفس را از وی بدن آدم و نوح و ابراهیم و اسماعیل و اسحق و یعقوب
و موسی و عیسی و داود و سلیمان و هر پیغمبر که حق تعالی جل جلاله ذکر
ایشان کرده است درین آیت و وهبنا له اسحق و یعقوب
[illegible] و هدیناهم الی صراط مستقیم و حق تعالی باو دوازده حجاب
آفرید حجاب قدرت و حجاب عظمت و حجاب منت و حجاب رحمت
و حجاب سعادت و حجاب کرامت و حجاب منزلت
و حجاب هدایت و حجاب نبوت و حجاب رفعت و حجاب
هیبت و حجاب شفاعت پس نور محمد را در حجاب قدرت
بازداشت دوازده هزار سال و وی میگفت سبحان ربی الاعلی
و بحمده و در حجاب عظمت یازده هزار سال و وی میگفت سبحان عالم
السر و در حجاب منت ده هزار سال و وی میگفت سبحان من هو قائم لا ینام
اللاهو و در حجاب رحمت نه هزار سال و وی میگفت سبحان الرفیع
الاعلی و در حجاب سعادت هشت هزار سال و وی میگفت سبحان
[illegible] لا یسهو و در حجاب کرامت هفت هزار سال و وی

مسکوف سبحان من هو غنی لا یستغفر و در حجاب منزلت ششن
هزار سال در مسکوف سبحان العلی الکریم و در حجاب هدایت
پنج هزار سال در مسکوف سبحان ذی العرش العظیم و در
حجاب نبوت چهار هزار سال در مسکوف سبحان ربک رب
العزت عما یصفون و در حجاب رفعت سه هزار سال در مسکوف
سبحان ذی الملک والملکوت و در حجاب هیبت دو هزار سال
در مسکوف سبحان الله و بحمده و در حجاب شفاعت هزار
سال در مسکوف سبحان ربی العظیم و بحمده پس نام محمد را بر لوح
ظاهر کرد و آن بر لوح بود چهار هزار سال پس از آن بر عرش پیدا
کرد و بر ساق عرش بود هفت هزار سال تا که از آن در صلب
آدم نهاد و از صلب آدم در صلب نوح نقل کرد و همچنین از
صلبی بصلبی نقل میکرد تا که از آن در صلب عبد المطلب نهاد و از
صلب عبد المطلب بصلب عبد الله رسانید و او را ششن
لباس کرامت در پوشانید پیراهن رضا و ردای هیبت

معروفت و بدان سر او بال از محبت و نعلین خوف و عصای
منزلت بود و او را کمر بند نزدیک مردمان رو و بگوی
این نزا تا بگویند لا اله الا الله محمد رسول الله و اصل آن پیراهن از
ششن جز نبوده تا منتها از یاقوت بود و آستین او از مروارید
و کمر بند از زبرجد زرد و حنوط نه از زبرجد و گریبان از مرجان
کلاه و جیب از نور خدا و حق سبحانه تعالی توبه آدم را بواسطه آن پیراهن
قبول کرد و خاتم سلیمان بسبب آن بوی باز دادند و یوسف بعد
را بیعقوب بواسطه آن بوی باز رسانیدند و یونس را از شکم
ماهی بواسطه آن نجات داد و همچنین همه پیغمبران از بلاها بواسطه آن نجات
داد و آن جز پیغمبر ما محمد صلی الله علیه و آله وسلم نبوده روایت
از جابر بن عبد الله انصاری رضی الله عنه از رسول که گفت حق تعالی
نور مرا و نور علی را پیش از دو عالم و آدم آفرید بپانصد هزار سال
در تسبیح و تهلیل حق تعالی بودیم در وقتی که مسبح و مهلل بود
چون آدم را بیافرید نور ما را در صلب او نهاد و آدم در

نشست

بهشت بود و ما در صلب او بودیم و نوح در کشتی بود ما در صلب
او بودیم و ابراهیم را در آتش انداختند و ما در صلب وی بودیم و
حق تعالی ما را از صلبهای پاک بر حمهای پاک نقل میکرد تا که
بصلب عبد المطلب رسیدیم پس آن نور نقل به دو نیم کرد و نور مرا
در صلب عبد الله نهاد و نور علی را در صلب ابا طالب مرا نبوت
داد و علی را امامت و نام مرا از نامهای خود برای ما اشتقاق
کرد خدا عرش است محمود است و محمد منم و او علی الاعلی
است و این علی است و اینست که چون رسول صلی الله علیه و آله
علی را بامامت نصب کرد عباس که عم رسول بود آمد و گفت
یا رسول الله تو از منی و تو ثمره یک شجره ایم و تو از منی و تو از یک اصل و یک [illegible]
گفت ای حسین است گفت پس تا چند علی را بر پسران [illegible]
تفضیل می نهی مگر از برای آنست که دختر ترا از پسران تو تزویج
او کرده و جفت او کرداینده رسول علیه السلام گفت ای عم الله
فاسه بخذرا داده و جایزه صواب را کذاشته [illegible]

نور

نظا نهاده ای عم بدانی که فضل بعلم و ادب است و امامت عطای یزدانست
نه باختیار خلق گفت ای عم حق تعالی ما را پیش از عالم و آدم آفریده ×
بهانصد هزار سال و ما به تسبیح و تقدیس حق مشغول بودیم در وقتی که
هیچ تسبیح و تقدیسی نبود و چون ارادت حق تعالی با یجاد عالم تعلق گرفت
نور مرا بشکافت و از وی عرش و کرسی بیافرید بحق حق که من از عرش
و کرسی بهترم و نور علی را بشکافت و از وی لوح و قلم بیافرید
بحق حق که علی از لوح و قلم بهتر است و نور فرزندم حسن را بشکافت
و از وی آسمان و زمین افرید و جمله فرشتگان بحق حق که حسن از اسمان
از آسمان و زمین و جمله فرشتگان بهتر است و نور فرزندم حسین
را بشکافت و از وی بهشت و جمله حوران بیافرید بحق حق
که حسین از بهشت و از جمله حوران بهتر است پس ابر ظلمت
را فرمان داد تا بر پشت آسمان سایه افکند و تاریک کرد اینبار
و فرشتگان او را از تسبیح و تهلیل باز ماندند و ما را شفیع آوردند
گشودن آن ظلمت کند حق تعالی کلمه بگفت و از آن نوری

دیگر

بیافرید و بکلمه ملکوت و از آن روحی بیافرید نور روح را با بکلمه بکر ممزوج
گردانید و نور فاطمه را بر هفت قندیل بیافرید و در پیش عرش بداشت پس
هفت آسمان و هفت زمین از نور وی روشن گشت و از برای آنست
که وی را زهره لقب کردند ای عم علی را دوست دار که دوستی علی
ایمانست و بغض وی کفر و نفاق و از صادق علیه السلام روایتست
که حق تعالی روح محمد صلی الله علیه وسلم را پیش از آفریدن آسمانها و زمینها
و دنیا و آخرت و ملائکه و جن و انس آفرید و چون روح وی را بیافرید
و چون شیر و عسل آفرید و مستغرق روح وی کردانید و بعد از آن
الخ بیافرید خواست و چون روح از آنجا برداشتند از وی صد و بیست
و چهار هزار قطره فرو چکید حق تعالی از هر یک قطره روح پیغمبری آفرید
و از نبی است که او را فضیلت بر جمیع انبیا که ایشان از قطرات
نور وی آفریده اند که از روح مقدس وی چکیده بود

وفصل اول

در ولادت نبی علیه السلام و ذکر نسبش تا به آدم علیه السلام روایتست
کما از فاطمه بنت آمنه که چون ولادت فرزندم محمد صلی ا

نزدیک آمد آوازی شنیدم و حوران که از جنس آدمیان نبود و علم سبز
دیدم بر روی قصبی از یاقوت در میان آسمان و زمین و نور از سر آن
علم بر می آمد تا به آسمان و کوشکهای شام دیدم که مرغان سفید ند
گرد بر گرد خود مرغان دیدم بالها گسترانیده و جماعتی را دیدم که در ایشان
ابریقها در دست گرفته و تشنگی بر من غالب بود مرا شربتی بدادند
بغایت سفید گفتم مگر شیر است و شیرین تر بود از عسل و حجاب
از پیش من برداشتند مشارق و مغارب زمین را دیدم و سه
علم را دیدم یکی در مشرق و یکی در مغرب و یکی بر بام کعبه محمد از زمین
آمد سجده کنان و انگشت را بر آورده بر هیئت متضرعان پس
سه کس را دیدم که فرود آمدند بر دست یکی آفتابه آسمانی سیمین بود
بوی از وی می آمد چون بوی مشک اذفر و در دست دیگری طشتی
از زمرد سبز و در دست سیومی حریری سپید در نوردیده آنرا
باز کرد و مهری از آنجا بیرون گرفت محمد را با آن آب بشست
و بکتف وی نهاد و او را در حریر پیچیده در ...

ازمنک او فرو برو بست و گفت بستان پسر خود را که بهترین
اهل عالم است و عزیزترین دنیا و آخرت و ما فیها

فصل دویم تا بآدم علیه السلام محمد بن عبد الله بن عبد المطلب
بن هاشم بن عبد مناف بن قصی بن کلاب بن مره بن کعب
بن لوای بن غالب بن فهر بن مالک بن ابی النضر بن کنانه
بن خزیمه بن مدرکه بن الیاس بن فصل بن نزار بن معد بن عدنان
بن اد بن الیسع بن الهمیسع بن سلامان بن ملت بن الحمل بن
قیدار بن اسماعیل بن ابراهیم بن تارخ بن ناخور بن شروغ
بن ارغو بن غالع بن عابر بن شالح بن ارفخشد بن سام
بن نوح بن متوشلخ بن اخنوخ ادریس بن بارد بن مهلائیل بن بن
عبان بن انوش بن شیث بن آدم علیه السلام

فصل سیوم در ذکر نامهاء وی علیه السلام و زنان و فرزندان نامهاش
که خدا تعالی در قرآن یاد کرده است محمد رسول الله الامی النبی
المزمل المدثر المبین احمد مصطفی اکرم نور فتح رحمت
شاهد مبشر نذیر داعیا الی الله سراج منیر عبد الله مذکر طه یس کنیت
آن حضرت ابو القاسم در ذکر زنان وی چون رسول صلی الله علیه وسلم واکه
وفات کرد از وی یازده زن ماند عایشه حفصه ام سلمه زینب بنت
جحش میمونه صفیه جویریه سوده ذکر فرزندان او زاده ند قاسم طیب
۱۶ طاهر مطهر ابراهیم فاطمه زینب رقیه ام کلثوم این فرزندان همه از خدیجه
علیها السلام بودند غیر ابراهیم که او از ماریه قبطیه بود

فصل چهارم در بعضی از معجزات او علیه السلام روایت کرد جابر بن عبد الله
الانصاری که گفت رسول صلی الله علیه وآله وسلم بر عتبه ابی لهب دعای
بد کرد و گفت هلاک کند و ترا سگی از سگان خدا تعالی و عتبه
کرد چون دعای بد کرد پس رسول صلی الله علیه وآله روزی با جمعی
از صحابه از مکه بیرون آمده بکنار تره زاری رفت عتبه بن
ابی لهب پنهان بیرون آمد و کارد در بر گرفت بعزم آنکه رسول
را بکشد و پنهان نزدیک اصحاب رسول فرود آمد و ایشان را
... ام شب در آمد شیری سخت بانگ کردن گرفت

فصل چهارم در بعضی

وپیمان رمل در آمد و عتبه را از میان ایشان بیرون برد
بانگی کرد چنانکه همه جماعت بشنیدند و گفت ای عتبه ابی لهب
که پنهان از مکه بیرون آمده بود و دعوی کرده که محمد را بکشی
شیر و برا از هم بدرید بکند انشت و هیچ از و نخورد ایضا
از امیر المؤمنین علی علیه السلام روایت است که گفت من با پیغمبر
بودم که جماعتی از قریش آمدند و گفتند ای محمد تو دعوی کاری عظیم
میکنی که پدران ایشان دعوی نکردند و نه هیچکس از خاندان تو اکنون
الحال از تو درخواهیم تو اجابت کنی بدانیم که تو پیغمبری و اگر نه جادو
گرو دروغ زنی گفت چه میخواهید گفتند آنکه این درخت را بخوانی
و اشارت کنی بدرختی که آن درخت از بیخ برآید و پیش تو آید
و بایستد رسول صلی الله علیه و آله گفت خدای تعالی بر همه چیز
قادر است اگر این بکند شما ایمان آرید بانه و گواهی دهید بحقی
گفتند آری گفت من بشما نمایم آنچه طلب میکنید و میدانیم که در شما
خیر نیست پس حضرت رسول الله زود بدا

درمیان شما چون سنت عیسی مریم علیه السلام صادق علیه السلام
گفت خدای بر تو رحمت کنا و آنچه بکند نیست و آهوی پیش و در آمد
و دنبال می جنبانید و بانگ میکرد صادق علیه السلام گفت
باز گردد که من آن تحیتم آهو باز گردید یکی از ما گفت تعجب بود
که این چه بود میخواست گفت در پناه با من دارد مرا خبر داد
که صیادی جفت و برا شکار کرده است و او را دو بچه خورد است
هنوز از چرا نیامده اند از من درخواست که از آن صیاد درخواهم تا و برا
رها کند تا بچکان خویش را شیر دهد مفضل گفت جانم فدای تو باد این
سنتی است و در میان شما چون سنت سلیمان بن داود علیه
نبینا و علیهم السلام الحمد لله که دیگر برفت و روی فرا قبله کرد
و دستها برداشت و گفت الحمد لله کما هو اهله انگه این آیت
را برخوانند که یحسدون الناس علی ما آتیهم الله من فضله فقد آتینا
آل ابراهیم الکتاب و الحکمة و آتیناهم ملکا عظیما انگه گفت
بخدای که مائیم آن مردمان که بر ما حسد می برند و چون باز گردیدیم در
راه بصیاد رسیدیم و آهو از و بسته رهائی داد و چون بخانه
رسیدیم ولی علیه السلام بر در سرای خود بایستاد و ما را گفت

بازگردیده که خدای بر شما رحمت کناد **ایضا** روایت کرده
اند باسناد از ابی بصیر که گفت با صادق علیه السلام حج شدم چون
در طواف بودیم ویرا گفتیم یا ابن رسول الله این خلق را خدای بیامرزد
گفت یا ابا بصیر بدرستی که تو می بینی سگان و خوکانند گفتم این را
بمن نمای پس وی علیه السلام سخن نگفت الا که دو دست مبارک
خود بر چشم من بگذرانید پس ایشان را چنان دیدم وی علیه السلام
گفت باز دست بچشم مالید همچون نوبت اول شدم آنگه
گفت یا ابا محمد انتم فی الجنة تحبرون وبین اطباق النار
یطلبون فلا تجدون شما در بهشت شادمان باشید
وشما را در اطباق دوزخ می طلبند ونیابند که در آنجا
جمع نیابند از شما کس وبخدای که نه دو کس ونه یک
کس **ایضا** روایت کرده اند باسناد از سعد اسکاف
که گفت روزی نزدیک ابوعبدالله علیه السلام بودم مردی از
کوهستان نزدیک وی آمد وبرا تحفها وهدیه ها آورد از الجمله انبانی
بود در وی پاره قدید بسته ابوعبدالله علیه السلام آنرا پیش
خود فرو گرفت وگفت این قدید بر کبر و بلکان ده

مرد وگفت من آنرا از مردی مسلمان خریدم ابوعبدالله علیه السلام
آنرا در انبان نهاد و سخنی نگفت که ما آنرا فهم کردیم ومرد را
گفت برخیز وآنرا در خانه برو در گوشه بنه بنگر تا چه می شنوی
مرد چنان کرد از قدید آواز آمد گفت یا اباعبدالله مثل مرا فرزندان
پیغمبران نخورند که من زکی وکشته نیم پس مرد انبان برگرفت
ونزدیک صادق علیه السلام آورد وگفت ترا چه گفت مرا خبر داد که
مرا بخورد تو مرا خبر داد که او کشته نیست پس صادق علیه السلام
گفت ندانسته یا هارون که ما دانیم آنچه مردمان ندانند گفتم بلی جانم
فدای تو باد ما با آن مرد بیرون شدیم وآنرا در پیش سگ انداخت
تا سگ آنرا بخورد **ایضا** روایت کرده اند باسناد از حسین
بن زید که گفت ابوعبدالله علیه السلام گفتم مرا خبر ده از آنچه
خدا تعالی ابراهیم علیه السلام را گفت که او لم تؤمن قال بلی و
لکن لیطمئن قلبی گفت میخواهی که فرا تو نمایم گفتم آری گفت یا باز
باغراب باطاوس با حمامه این مرغان را دیدم که در پیش وی
علیه السلام حاضر شدند وی علیه السلام برگرفت وایشان را
ذبح کرد تا خون دیدم که بر انگشتانش روان شد وآنرا چهار

جزو کرد اینه انکه بهم بر امیخت انکه کفت یا باز یا غراب یا طاوس
یا حمامه دیدم که بعضی از ان نزدیک بعضی میشدند تا همچون حالت
هستی شدند انکه کفت دیدی مثل انکه ابراهیم علیه السلام کمر دکتم
آری یا ابن رسول الله **ایضا** روایت کرده اند باسناد از محمد بن
سلیمان از داود رقی که کفت نزدیک ابو عبد الله علیه السلام نشسته
بودم مردی پیش وی امد کفت یا ابن رسول الله مرا خبر ده از این
دریا که درون جنت تا علم شما بکجا رسیده است کفت سوال
تو بکجا رسیده است کفت مرا خبر ده کفت شنیدن بکوش دوست
میداری یا دیدن بچشم کفت دیدن بچشم پس وی علیه السلام
برخاست و دست آن مرد را کرفت تا بکنار دریا رسیدیم
وی علیه السلام قضیبی در دست داشت بر دریا زد و انکه کفت
ای دریا موج زننده طاعت دارنده پروردکار خود را ظاهر
کن از برای ما انچه در تو هست پس دریا شکافته شد
دریای دیکر بدید امد سپیدتر از برف و نرمتر از مسکه
و شیرین تر از انکبین کفتم جانم فدای تو باد آن آب کراست

کفت

کفت قایم را علیه السلام و اصحاب وی را ابدر ستی که قایم علیه السلام
غایب کرده اند این اب را که برو ی زمین است تا از ان هیچ ننوشد
انکه با خدای تضرع کند پس این اب را از برای ایشان ظاهر
کند تا از این بیاشامد انکه باخشمان نکرستیم اسپان
دیدم با زین و لجام و بالها داشتند کفتم جانم فدای تو باد کراست
این اسپان کفت حضرت قایم را و اصحابش را آنکه کفت
کفت من هیچ یک از ان اسپها برنشینم کفت اکر از یاران
وی باشی برنشینی کفت از ان اب بیاشامم کفت اکر از شیعه
وی باشی بیاشامی انکه برد و زد و زدنی که با حالت اول بکشت
ایضا روایت کرده اند باسناد از عمر بن شمر از بعضی اصحابش
که کفت ابو عبد الله علیه السلام روزی بعضی از خود مینه و اصحابش
با وی بودند و کرکی روی بوی نهاد و غلامانش کرک را دید بند
قصد او کردند صادق علیه السلام کفت دست از وی بدارید
که او را حاجتیست پس کرک می امد تا که هر دو دست بر صادق
نهاد و میکریست امام جعفر صادق علیه السلام سر فرا نزدیکی
وی داشت و کرک با وی سخن کفت پس کرک بر کردید

ومیدید و اصحابش گفتند ما را خبر ده ازین گرگ گفت وی
جفت خود را در پس این کوه در غاری گذاشته است و ویرا
درد زه گرفته است و بروی میترسد از من درخواست که
دعا کنم و از خدای تعالی درخواهم تا ویرا خلاصی دهد و فرزندی
نرینه ویرا روزی کند که ولی و دوستدار شما بود من آنرا از وی
ضمان کردم و صادق علیه السلام برفت و ما با وی چند ماه آنجا
بودیم انگاه از آنجا باز گردیدیم آن گرگ را با بچه دیدیم و گرگ و بچه
باوی پیش صادق علیه السلام آمدند و ایشانرا جواب
سخن داد که سخن ایشان می دانست و پیش از آن
صادق علیه السلام اصحاب را گفته بود که گرگ را بچه آمد
و اصحاب پرسیدند که گرگ چه گفت گفت مرا و شما را دعا
گفت و من نیز ایشانرا دعا گفتم و فرمودم تا دوستان
و اهل بیت مرا نیازارند از من قبول کردند ایضا روایت
باسناد از ابراهیم بن سعید که گفت صادق علیه السلام دیدم
که ماهی تنگ بوده در پیش وی در رفتن آمد انگه فرا نمود کشتی
در دریا بانگ مطیع و معرب معامله فرا نمود در زود

که بانگ دارد ایضا روایتست از صفوان بن یحیی از جابر که گفت
نزدیک صادق علیه السلام شدم پس با وی بیرون آمدم مرد
بزغاله بخوابانید تا بکشد آن بزغاله بانگی کرد صادق علیه السلام
گفت بها این بزغاله چند است گفت چهار درم فرا وی داد
گفت ویرا رها کن انگه بر چرغی گذر کردیم که بر سینه دراج نشسته
بود صادق علیه السلام بچرغ اشارت کرد با آستین و از وی
دور شد پس گفتم جانم فدای تو باد ما کاری عجب دیدیم گفت آری
چون آنمرد گوسپند بخوابانید و گوسپند ما را دید گفت زینهار
بخواهم بجه دادست که اهل بیت از آنچه من میخواهند و همچنین گفت
دراج و اگر شیعه ما مستقیم بودندی سخن مرغان ایشان
را بشنوانیدی ایضا روایت کرده اند باسناد از
عبد الله بن بستان که گفت صادق را علیه السلام پرسیدم
از حوض کوثر گفت آری حوضی است از بصره تا صنعا
دوست میداری که آنرا ببینی گفتم آری جانم فدای تو باد
پس وی دست من گرفت و مرا بیرون مدینه برد انگه
پای بر زمین زد من جویی دیدیم در کناره آن بی توانست

این

دیده جز آن موضع ندیدیم که برابر ایستاده بودم پس جوی
دیدم که می‌رفت از یک جانب او شیر سفید تر از برف
و از جانب دیگر آبی سفید تر از برف و در میان آن نهری
نیکوتر از یاقوت سرخ و هرگز هیچ ندیده ام نیکوتر از آن
نهر و میان شیر و آب گفتم که جانم فدا گشتو باد این آب
از کجا می آید گفت این از آن چشمه هاست که خدای تعالی
در کتاب خویش یاد کرده است در بهشت است
آن جوب
و بر دو کناره درختان دیدم بر آنجا کنیزکان دیدم
که نیکوتر از ایشان ندیدم در دست ایشان انارها که
هرگز از آن خوبتر ندیده ام و از جنس انارهای دنیوی
نبود و پس علیه السلام نزدیک یکی از آن کنیزکان شد
و به دست به وی اشارت کرد تا وی برا آب جهد می بر آن
کنیزک نگریستم و وی میل کرد تا آب از جوی برآرد و در جنت
نیز با وی بخشید پس آب برداشت و فرا داد وی
علیه السلام از او فرا من داد و من بیاشامیدم که هرگز شرابی
ندیده ام از آن نرم تر و خوشتر و بوی مشک

رسیدی در اسبنی تو نهادی که گوارنده باد ترا یا ابا الحسن و
فرزندان ترا و زن ترا ایضاً روایت است از امام حسن
علیه السلام از پدرش علی ابن ابی طالب که گفت که نزدیک رسول علیه السلام
بودم ابوذر که از اخیار صحابه بود نزدیک رسول علیه السلام
آمد و گفت یا رسول الله گوسپندی چند بود دارم و فراخ جای
دیگر نباید که بر ایشان ظلم کنند چون میشومانی یا رسول الله علیه السلام
گفت برو خود بصحرا ابوذر گوسپندان را برداشت بصحرا رفت
روز معنیم نیاز آمد رسول علیه السلام گفت حال گوسفندان تو چگونه
رسید گفت یا رسول الله گوسفند از فضل عجب است گفت چگونه
گفت در نماز بودم گرگی در آمد و روی در گوسفندان نهاد
گفتم خداوندا نماز باید کرد و یا گوسفندان می باید نگهداشت اکنون
من نماز بر گوسفندان اختیار کردم شیطان در خاطرم آورد
که اگر گرگ در گوسفندان تو افتد تو در نماز باشی همه را هلاک
کند و تو را در دنیا سبب معاش نماند من شیطان را گفتم که توحید

بخدای و بایمان محمد رسول خدای و موالات برادرانش سید خلقان
و موالات ائمه طاهرین از فرزندانش دارم و دشمنی با دشمنان
ایشان مرا بماند و بس ازین هرچه از دنیا فوت شود سهل و آسان
بود نماز میگزاردم گرگی بیامد و بره گرفت شیری را دیدم که آمد گرگ را
حمله کرد و گرگ را دو نیم کرد و بره از وی باز ستد و سر بگله داد و
مرا آواز داد که یا اباذر نماز کن که خدای تعالی مرا موکل گوسفندان تو
کردانید تا از نماز فارغ شوی من نماز بگذاردم شیر بیامد و مرا گفت
که نزدیک محمد شو و ویرا خبر ده که خدای عز و جل گرامی کردانید صاحب
ترا که شرع ترا نگاه دارد و شیر برا گوسفندان تو موکل کردانید تا ایشان را
نگهدارد ابوذر این بگفت و جماعتی که نزدیک رسول بودند در تعجب
ماندند رسول علیه السلام گفت راست گفتی یا اباذر من و علی
و فاطمه و حسن و حسین علیهم السلام ترا درین قضیه تصدیق میکنیم
و بعضی منافقان گفتند درین مواضعت موافقت که محمد و ابوذر
با یکدیگر کنند میخواستند که ما را بغیر ور خود بفریبند بیست مرد ازیشان

اتفاق

اتفاق کردند و گفتند که ما بگله گوسفندان ابوذر شویم و بنگریم چون در
نماز ایستد تا شیر نگهبانی گوسفندان او میکند یا نه ایشان برفتند
ابوذر را دیدند که نماز میگزارد و شیری گرد گوسفندان وی طواف میکرد
و اگر گوسفندی از میان گله بیرون شدی شیر وی را بمیان گله
کردانیدی ناگاه ابوذر از نماز فارغ شد شیر گفت که گوسفندان
خود را تمام فرا گیر که از آفت گرگ بسلامت اند پس آن جماعت
را آواز داد که ای جماعت منافقان کسی که ولی محمد و علی و آل پاک
ایشان باشند شما انکار او کردید و مرا خدای تعالی مسخر او کردانید
الله که اگر مرا فرماید شما را فرا بستر خود کنم در حال بکنم سوگند میخورم
بملکی که بزرگتر ازو سوگند نخورند که اگر وی بمحمد و علی و آل او از خدای خواهد
کرا ز دریاها را روغن یاسمین کرداند و در کوهها را مشک و عنبر
و کافور کرداند و شاخهای درختان را زمرد و زبرجد خدای تعالی
آن بکند و مطلوبش بدهد و مراد دلش حاصل کند چون ابوذر نزدیک
رسول علیه السلام آمد و گفت ای ابوذر بدرستی که خدای تعالی

را طاعت نیکوئی دانسته از برای تو مسخر کردانید کسی را مطیع تو بود
و در دفع ظالمان از تو و از تو فاضل آنکه نبی که خدا تعالی آن نماز
بها داشته نماز مدح گفته است ایضاً روایتست باسناد از ابو محمد
بن زید ابو حبیب که گفت زنی نزدیک رسول صلی الله علیه وآله
آمده و پسری دو ماهه داشت چون در مقابله رسول بایستاد
رسول علیه السلام روی مبارک ترش کرد و کودک در کنار وی آواز
داد که السلام علیک یا رسول الله السلام علیک یا محمد بن عبد الله مادرش
از وی منکر آمد یا رسول علیه السلام گفت تو چه دانستی که من رسول
خدایم و محمد بن عبد الله ام گفت حضرت رب العالمین و روح جبرئیل
امین مرا در اموختند و اینک جبرئیل بر تو استاده است در من
می نگرد جبرئیل گفت یا محمد این قصه بعثت ترا بر نبوت و دلالیت
ترا بقوم تو که بتو ایمان آرند پس رسول علیه السلام گفت نام تو چیست
یا غلام گفت مرا عبد العزی نام نهادند و بعزی کافرم یا رسول الله
تو مرا نامی بنه گفت ترا عبد الله نام نهاده ام گفت یا رسول الله از خدا

درخواه

درخواه تا مرا از خدمتکاران تو کرداند در بهشت جبرئیل گفت دعا کن
تا خدا تعالی وی را دهد آنچه میخواهد پس کودک گفت نیکبخت آنکسی باشد
که بتو ایمان آرد و بدبخت آنکسی باشد که ترا تکذیب کند پس آوازی
ازان کودک برآمد و جان بداد و مادرش گفت یا رسول الله
پدر و مادرم فدای تو باد من ترا تکذیب ناکردم این آیت
نبوت تو و بعد الکنون گواهی میدهم که جز خدا تعالی نیست و تو رسول
اوی وا حسرتا که عمر ضایع کردم و در حضرت تو نبودم رسول
علیه السلام گفت بشارت باد ترا که خدا تعالی الهام داد
بایمان که من در صحنها و کفن تو درین نگرم که با فرشتگانست
پس ازانجا فرا نرسیدست تا که از وی آوازی برآمد و جان بداد
حضرت بر ایشان نماز گزاردند و بهردو را با هم دفن کردند
ایضاً روایتست از استاد که در بعضی فتوح دراز گوشی
سیاه در غنیمت نصیب رسول علیه السلام افتاد و آن دراز
گوش با رسول علیه السلام سخن گفت که خدا تعالی از نسل جدم

شصت و یکی دراز گوش بیرون آورده است که بر ایشان جز پیغمبر
ننشسته و از نسل جدم جز من دیگری نمانده و از پیغمبران جز تو کسی نمانده
است و من منتظر تو می بودم که راکب من باشی و پیش از این از آن
جهودی بودم چون بر من نشستی عمدا اسکندر میدادی و مرا میزدی
و شکم گرسنه میداشتی رسول علیه السلام گفت ترا یعفور نام نهادم
پس رسول علیه السلام چون بجایی شدی بر وی نشستی و چون فرود آمدی بر
در سرای کسی فرستادی وی بسر در کوفتی چون بصاحب خانه کسی
فرستادی وی بدو اشارت کردی که رسول الله ترا میخواند وی آمدی
و چون رسول علیه السلام را وفات رسید چاهی بود که ابو الهیثم
تیهان کنده بود یعفور در آن چاه افتاد از جزع بر رسول آن گور او
شد ایضاً روایت کرد اصبغ بن نباته از امیر المؤمنین علی
که گفت زنی بود جهودیه نام او عبده جهودان نزدیک وی آمدند
و گفتند تو میدانی یا عبده که محمد رکن بنی اسرائیل را شکسته
کرده اند و بنیاد جهودی خراب کرده جماعتی از بنی اسرائیل

این زن

این زن را آوردند و ایشان ترا مزد بدهند که این زهر در این گوسپند کنی عبده
زن و گوسپندی بریان کرد و زهر در وی مالیده روستای جهودان جمع کرد
در خانه خود و بر نزدیک رسول علیه السلام آمد و گفت یا محمد تو حق من بجای آوردی
و روستای جهودان بر نزدیک من آمدند جمله حاضر شدند تو نیز اصحاب
خود را جمع و حاضر کن و خود را بزیارت ما تشریف ده پس رسول علیه
السلام و علی علیه السلام و ابو دجانه و ابو ایوب و سهل بن حنیف
و جماعتی از انصار و مهاجران بخانه وی شدند وی بریان را فرا پیش
آورد و پیش از آنکه تناول کنند براء ابن معرور لقمه در دهن نهاد
و امیر المؤمنین گفت که براء بد کردی که پیش از رسول تناول کردی
براء گفت یا علی رسول را ببخل نسبت میکنی امیر المؤمنین علی گفت
از برای بخل نگفتم از بن گفتم که براین اعتبار نیست شاید که زهر آلوده کرده
باشند ایشان در این بودند که رسول علیه السلام لقمه در دهان نهاد
و از کتف گوسفند آواز آمد یا رسول الله از من مخور که مرا زهر آلوده اند
براء بیفتاد و وفات کرد رسول علیه السلام آن زن را گفت که ترا

ترا

چه این دانست کفت با خود کفتم اگر پیغمبر بود وی را زیان نه دارد و اگر کذاب
و ساحر بود قوم خود را از وی باز رهانم رسول علیه السلام بسم الله الکافی
بسم الله الشافی بسم الله المعافی بسم الله الذی لا یضر مع اسمه
شیء فی الارض ولا فی السماء وهو السمیع العلیم بکفت و بخورد
و او را از آن هیچ ضرر نرسید ایضا از صادق علیه السلام
روایتست که کفت حدیث کرد مرا پدرم و جدم که روزی اصحاب
رسول نزدیک رسول علیه السلام جمع آمده‌اند حدیث ادام در افتاد
اتفاق کردند که هیچ نان خورش بهتر از کوشت نیست رسول علیه السلام
کفت چنین کاهیست که من کوشت نخوردم یکی از انصار بجنبید
و عیال خود را کفت غنیمت نیکیست که ما را حق تعالی بداد و ماجرای
آن یاران میکفت و کوسپندی داشتند که آن را بیرون بردند و بکشتند
و بکشتند و بریان کردند و در زنبیل نهادند و پسر را کفت که این را
نزدیک پیغمبر ببر و بکو که پدرم فرستاد پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم
در خانه ام سلمه بوده پسر پیش وی برد و کفت این پدرم فرستاد

واخوذ

بزمان حق تعالی پیوسته است و نشر بسیار داوم چون به جامه امیرالمؤمنین
علی علیه السلام آن طفل را به وی داد و کفت وی را تربیت کن و از بخت
... ماه ترا دو درم بدهند ولادت این طفل در محرم بود چون
شب عید فطر درآمد طفل را نه ماه تمام شد ... امیرالمؤمنین علی علیه السلام
اول را کفت دایه را بخوان وی بخواند و کفت کودک را بیار
و این جامه در پوش و وی را بر دوش کیر و بنمازکاه رو و بکو ای
زن که وی را از تو فرا استانند و بوسه دهد و بکوید ای مظلوم پسر
زن مظلومه و پسر مرد ظالم تو آن زن را نکاه دار و رها مکن
تا کر پیش من آری کفت چنان کنم چون بامداد شد و دایه
چنان کرد زنی وی را آواز داد که ای زن بایست بحق محمد رسول
الله چون نزدیک رسید نقاب از روی باز کرد زنی بود که در جمال
نظیر نداشت کودک را از وی فرا ستد و بوسه داد و کفت
یا ابن مظلومه و یا ابن الظالم ما نند ...
باز کرده است و میکریست انکه وی را به ...
که باز کرد دایه چادر وی بکرفت ... کفت ...
از من کفت با من نزدیک امیرالمؤمنین علی آی زن سخت

مضطرب شد و دایه را گفت از خدا بترس و دست از من بدار
که اگر مرا نزدیک وی برند مرا بر سر جمعی رسوا کنند و من خصم تو باشم
نزد خدای دایه گفت نخواهم که ترا رها کنم گفت مرا چون پیش
امیر المومنین علی [illegible] علی بخشد و تحفه بدهد پس
[illegible]
[illegible] ازار و هم تا بدان بخشد و شنوی که دست جامه
عراقی و دو برد یمانی و یک حله سپاهان و سیصد درهم هجری
و اینهم را فرا ستان و این حال را با کس مگوی و چنان انگار
که مرا ندیدی و چون عید الضحی بود خدا گواه است که مثل این
بتو دهم چون این کودک را البلاغت فرا من نمای و دایه با وی
برفت و انجا نشین کرد وعده داد و فرا ستد و بخانه شد و چون
مردمان از عیدگاه باز گشتند امیر المومنین علی علیه السلام
دایه را حاضر کرد و گفت ای دشمن خدا چه کردی وصیت مرا خدا
[illegible] عم رسول الله این کودک را در همه نمازگاه گردانیدم
[illegible] امیر المومنین علی علیه السلام گفت
[illegible] صاحب این کودک بر زشت که دوش پیش تو آمد
گوهر را از تو فرا ستد و بوسه داد و بگریست انگه وی را با تو
داد و تو دست بر روی زدی و وی رشوت بتو داد و زیادت
ازان

ازان نیز بتو وعده داد آن دایه همچون شاخ بید لرزان شد با خود
گفت اگر وی را برین مطلع گردانم مرا هلاک کند از سر تعجب گفت یا امیر
المومنین یا ابن عم رسول الله که ترا غیب را میگوانی گفت معاذ الله
غیب نداند هیچکس جز خدای [illegible] که حبیب الله
و رسول خدای در من آموخته است دایه گفت [illegible]
سخن راست است چنان چنین بود یا امیر المومنین من ناشناسا کردم
با حکم که خواهی بفرمای و اگر خواهی من بخانه زن برشوم که
خانه وی دانسته ام امیر المومنین علی علیه السلام گفت
همان ساعت که آن تحفه بتو داد ازان سرای بسرای دیگر
شده است و اکنون آنچه کردی خدای از تو عفو کند بگیر
طفل را نیکو دار و چون عید الضحی آن زن را بینی نزد
من آر گفت فرمان بردارم و [illegible]
رسول الله این بگفت و برفت و [illegible]
هیات کودک را ببرد آن زن فرا د[illegible]
خانه من آی تا وعده ات را است گردانم دایه گفت

مرا بهدیه تو حاجت نیست و امکان ندارد که از تو جدا
شوم تا کنیز آنحضرت پسر عم رسول خدا نبرم انکه جادرش محکم گرفت
چون زن آن هدیه روی بسوی آسمان کرد و گفت یا غیاث
المستغیثین و یا جار المستجیرین و با دایه مسجد رسول الله دراب
چون امیر المومنین علی علیه السلام وی را بدید گفت کدام دو
انکه تو قصه این کودک راست بگو یا من بگویم از اول تا آخر
حبیب کبیر رسول خدا مرا بران خبر داده است زن گفت اگر
من قصه خود بگویم تو مرا امان دهی و از عقوبت خدا ایمن کردانی
گفت چنان کنم اگر براستی وحجتی بود او گفت من دختری ام از
دختران انصار بودم در پیش رسول الله صلعم شهید کردند
در غزای ذات السلاسل پدرم را عامر بن سعد نظرجی
کشتند و مادرم در خلافت ابوبکر وفات یافت و من
تنها [illegible] هیچ محرمی نبود که نزدیک من آید و مرا
[illegible] بودند که با ایشان نشستمی و دوست
داشتمی دم ایشان انس بود و من مزاح و بازی را
دوست داشتمی روزی در حجره خود نشسته بودم و جمعی

از نان

وازوی

خواهم پس صبر کردم تا وی نشست روی بر وی نهادم وی گفت
ای شفیق بر خوان وانی لغفار لمن تاب یعنی من آمرزنده ام
کسی را که توبه کرد گفتم براستی که این جوان ابدالست که دو بیت
ابدال در دل میکند تست بگفت چون برباله فرود آمدیم آن جوان
را دیدم که بر لب چاه استاده رکوه در دست میخواست
که آب بردارد رکوه از دستش در چاه افتاد وی برابرم
که باسمان بنگریست و شنیدم که میگفت توئی سیرابی
چون تشنه بشوم توئی قوت من چون طعام خواهم سیری
بار آن ندارم از او در انجا بگذار ای شقیق گفت بخدای
که در چاه نگریستم آبش بربالا آمد دست وی راز کرد و رکوه
برگرفت و پر آب کرد و وضو ساخت در یک دم بریخت
او را می جنبانید و مرا شمیدی پس نزدیک وی شدم و بر وی
سلام کردم و گفتم مرا طعام ده از فضل آنچه خدای بر تو
نعمت کرد گفت یا شقیق نعمت خدای بر ما بود اشکارا

ونهان پس تو ظن بکو بر پروردگار خود انکه زکوه فرامی
واد بستدم و بیاشامیدم در وبسته و شکر بود بخدا که
ازان خوشتر نیاشامیدم پس سیر از طعام و شراب
شدم که روزها از انسنها از طعام و شراب نبود انکه ویرا
ندیدم تا که در مکه شدم ویرا دیدم در پهلوی قبه الشراب
در نیم شب میکردید و نماز میکرد و باکرستنی و دایم همچنان بود
تا که شب درگذشت و چون صبح بر آمد برخاست و نماز بامداد
کرد وانکه کرد خانه هفت بار طواف کرد و برفت و من از پی وی
فرا شدم ویرا خدم و موالی دیدم و بر خلاف آن حالت که دیدم
بود که در راه دیدم مردمان از گرد وی گرفته بودند و بروی سلام
میگفتند یکی را از انان پرسیدم که بوی نزدیک بود که این جوان
کیست گفت موسی بن جعفر علیه السلام دانستم که انچه ازو دیده بود
عجایب دیدم همچنین نبود الا مثل این سید را **فصل پنجم**
در مدت عمر وی علیه السلام او را پنجاه و پنج سال بود — وقت وفات
و در ایام امامت او بود بقیه ملک منصور بعد از وی

مهدی

مهدی مالک شد ده سال و یکماه بعد ازان پسرش هارون
الرشید مالک شد بعد از پانزده سال از ملک وی امام معصوم موسی
بن جعفر علیه السلام شهید شد و سبب آوردن ویرا ببغداد و در زندان
کردن آن بود که رشید بحج شد و موسی بن جعفر علیهما السلام را
دید بر سر تربت رسول صلی الله علیه و آله وسلم در نماز بود رشید
بفرمود تا نماز ویرا بریده کردند و ویرا بگرفتند و وی علیه السلام میگفت
و میگفت الیک اشکوا یا رسول الله مما القی بی نوبت نکاشت
میگفتم از آنچه میرسد بمن ای رسول خدای و مردمان از هر جائی
میگریستند و ویرا پیش رشید می بردند رشید علیه او را دشنام
داد و جفا کرد و بفرمود تا دو قبه ساختند و او را در یکی قبه
نشاندند و هر دو قبه بر شتر نهادند و یکی بسوی بصره روان
روان کردند و یکی بسوی کوفه تا بر مردمان پوشیده شود که موسی
و امام موسی علیه السلام در آن قبه بود که بجانب بصره فرستادند
و او را تسلیم کردند و نزدیک او یکسال محبوس بود پس رشید
علیه بر وی نوشت در هلاک کردن وی و عیسی ازان استعفار
خواست پس رشید علیه کس فرستاد تا او را ببغداد آوردند و تسلیم — عیسی بن جعفر منصور

فضل بن ربیع کردند مدتی نزدیک وی بود رشید او را بفر
گفت که هلاک آنحضرت فرماید او نپذیرفت بفرمود تا او را
بفضل بن یحیی سپردند فضل بن یحیی او را گرامی داشت خبر برشید
پلید رسید بشهر رقه بود و بنوشت که موسی بن جعفر را علیه
السلام بکشید وی توقف کرد در آن رشید ازان خشم
گرفت وکس فرستاد ببغداد تا فضل را نزدیک عباس بن
محمد بردند وصد تازیانه بزدند و بفرمود تا امام موسی را علیه
السلام بسندی شاهک سپردند و سندی فرمود تا ویرا زهر
دادند ابن مسیب گفت مولای من کاظم علیه السلام مرا گفت
از امروز تا سه روز دیگر با نزدیک خدا خواهم شد گفت من
گفت مگر گریم علی مولا و امام نیست و متمسک بولایت
او کن که تو گمراه نشوی مادام که ویرا ملازم گرفته باشی
و گفت از این حیث پلید سندی شاهک دعوی کند که او مرا غسل دهد
و هیهات ان هرگز نباشد و چون زهر بسم بود شخصی را دیدم
که پیش وی آمد مانندترین شخصها بود بوی پس امام موسی

علیه السلام

علیه السلام در گذشت خبر برشید پلید رسید فقهای بغداد را
بیاورد که بنگرید او وی بمرگ خود مرده است و برو هیچ جراحتی
نیست و ویرا بر پل نهادند و یحیی بن خالد بفرمود تا منادی کردند
که موسی بن جعفر که رافضیان گمان میکردند که او نمی میرد بمرده است
پس سندی شاهک بیامد که ویرا بشوید ابن مسیب گفت بجای
که آن جماعت بدانستند که او را می شویند و دست ایشان بدو
نمیرسید آن شخص ویرا میشست وکفن و حنوط میکرد و
چون فارغ شد مرا گفت یا ابن المسیب در امر جهیز شک کنی در من
شک مکن منم امام تو و مولای تو و حجت بر تو بعد از پدرم
آنگاه امام را بمقام قریش بردند و دفن کردند صلوات
وسلامه علیه **باب یازدهم** در ذکر امام هشتم ابی الحسن علی
بن موسی الرضا علیه السلام و این باب مشتمل است بر چهار
فصل **فصل اول** در ولادت او علیه السلام ولادت مبارکش
در مدینه بود در سنه ثمان واربعین ومایه من الهجره بود
نام مادرش نجمه بود و سکینه نیز خواندی روایتست از علی بن

هاشمی از پدرش که گفت حکیمه مادر امام رضا علیه السلام گفت
چون حامله شدم به پسرم رضا علیه السلام ثقل حمل نیافتم
و از شکم خود آواز تسبیح و تهلیل میشنیدم و مرا از آن هول
و ترس پیدا آمد و چون وضع حمل بود ولد بر زمین آمد دست بر زمین
نهاده سر باسمان داشته لبهارا می جنبانید چنانکه گوئی
سخن میگفت پس پدرش موسی بن جعفر علیه السلام نزدیک من
آمد و گفت گوارنده باد ترا ای حکیمه کرامت پروردگار تو پس پسر را فرا
دادم بخرقه سپید وی را بپیچید و بانگ نماز در گوشش راست
وی داد و اقامت در گوش چپ و از آب فرات
خواست و کامش بازاورد آنگه فرا منش داد و گفت فرا
گیر وی را که حجت خدا است در زمین شیخ المفید آورده است
که او را بجز ابی جعفر محمد التقی فرزندی دیگر نبوده است

فصل دوم

در فضایل وی علیه السلام روایت کرد ابو الصلت عبد السلام
بن صالح الهروی گفت که ندیده ام عالمتر از علی بن موسی الرضا
علیه السلام مامون جمع کرد در یک مجلس جمیع عالمان عهد خود

را از جمله ویهها از کبر و جهود و ترسا و مسلمان و متکلمان
و مناظران او جمله را غلبه کرد و از همه زیادت آمد همه اقرار کردند
بفضل او و مقصور علم خود

ایضا

روایت کرد محمد بن اسحق
بن علی بن موسی الرضا از پدرش امام موسی علیه السلام که
پسران خویش را گفت برادر شما عالم آل محمد است به پرسید
ازو هرچه شما را مشکل بود هرچه بگوید شما از انکار ...
که پدرم جعفر بن محمد بارها مرا گفت که عالم آل محمد در صلب تست
کاشکی او را دریافتمی که همنام امیر المومنین علی است

ایضا

روایت است از نباجی که گفت رسول خدا را دیدم در خواب
که به نباج آمده بود و در مسجد فرود آمده که حاج در وی فرود
می آمدند و چنان دیدم که پیش او شدم و سلام گفتم
در پیش او طبقی دیدم از برگ خرما بافته و پر از خرمای صیحانی
بود و او از آن کفی خرما برگرفت و بمن داد بشمردم هژده
خرما بود با خویشتن تاویل کردم که بعدد هر خرما سالی بزیم بعد از
بیست روز در زمین از آن خود بودم و عمارت میکردم یا مرا

خبر داد که علی بن موسی الرضا علیه السلام با بخارا رسید و در آن مسجد
فرود آمد و مردمان میرفتند و پیش وی میرفتند من برفتم دیدم
که او در آنجا نشسته بود که پیغمبر را در خواب دیده بودم و در پیش
وی همچنان از برگ خرما بافته بر آن خرمای صیحانی بود برو سلام
کردم وی جواب داد و مرا از آن دیگر خود خواند و قبضه خرما از آن بمن
داد شمردم همچنان که بود که پیغمبر داده بود و گفتم یا ابن رسول الله
مرا زیادت از این ده فرمود اگر رسول خدا ترا زیادت از این
دادی من نیز زیادت از این دادمی فصل سیوم در طرفی
از معجزات وی علیه السلام روایت کرد ابو القسم بن جعفر
از ابراهیم بن موسی که گفت علی الرضا علیه السلام مرا وعده داده
بود پس روزی وی بصحرا بیرون شد و من با وی بودم در زیر درختی
فرود آمد و با ما هیچکس دیگر نبود من وی را گفتم جانم فدا تو باد
عید نزدیک آمد بخدای که مالک یک درم نیستم پس وی تازیانه
خود زمین بخارید و کیسه زر از زمین بیرون کرد و گفت این را بگیر
و بدان نفع گیر و آنچه دیدی پوشیده دار ایضا روایت
کرده اند باسناد از احمد بن عبد الله از غفاری که گفت مردی را

از فرزندان ابی رافع طیس نام بر من حقی بود و مرا تقاضای آن کرد
و بر من الحاح کرد تا در مسجد ایستاده فریاد میکرد که غفاری مال من بخورد پس
مردمان بر من جمع آمده بودند یک روز نماز بامداد را بگذاردم روی بسوی امام
رضا علیه السلام آوردم و وی بغدادی بود چون نزدیک سرای وی رسیدم
وی علیه السلام می آمد بر دراز گوشی نشسته بود بدید و سلام کردم و
آن در ماه رمضان بود گفتم جانم فدا تو باد و مولای تو طیس را بر من
حقیست و بخدا که مرا مشهور کرد و من با خود گفتم که او را بگوید
تا ترک کند و من نگفتم که حق او چند است مرا گفت بنشین تا من باز آیم
من بنشستم تا نماز شام بگذاردم و روزه داشتم دل تنگ شدم
خواستم که روا کردم وی علیه السلام فراز رسید و مردمان گرد وی بسیار
بودند و وی ایشان را صدقه داد و در خانه شد آنگه بیرون آمد و مرا
بخواند با وی فرا رفتم و بنشستم و من وی را حدیث کردم از ابن المسیب
و او امیر مدینه بود چون از سخن او فارغ شدم گفت هنوز روزه
نگشادی گفتم آری و وی طعام فرمود تا از برای من طعام آوردند چون
فارغ شدم مرا گفت این بالش بردار و آنچه در زیر است
برگیر بالش برداشتم دینارها در زیر آن بود آن را در آستین

طیس

کردم و چهار کس را از بندگان خود فرمود تا با ما باشند و مرا
بخانه من رسانیدند من گفتم جانم فدای تو باد کسی بر مسبب میکرد
و من کراهت دارم که فرامن رسند و بندگان شما با من باشند
گفت صواب گفتی خدای ترا بر صواب دارد ایشانرا فرمود که باز
گردید چون من ایشانرا باز گردانیدم پس چون نزدیک سرای
خود رسیدم وافی یافتم و بخانه شدم و چراغ خواستم در ان
نظر کردم چهل و هشت دینار بود و در میان آن یکه دینار
بود و حق که آن مرد را بر من بود بیست و هشت دینار بود
و در میان ان یکه دینار بود و بغایت روشن بر انجا نوشته
بود که حق آن بیست و هشت دینار است و آنچه باقیست
تراست بخدای که با وی نگفته بودم که آن مرد را بر من حق
و حمد خدایرا که ولی خود را عزیز گردانید الرضا روایت
کرد سهیل بن زیاد از علی بن محمد النعمانی که گفت خبر داد مرا
یکی از اصحاب ما که گفت مال خطیر پیش ابو الحسن الرضا بردم
و در برابر ان شاد نیافتم از ان غمناک شدم و با خود گفتم
چنین مالی پیش وی آوردم و بدان الشه پس وی علیه السلام غلام

شاد

را گفت

دست

را گفت مشت آب بیار بر کرسی نشست و بدست اشارت
کرد و غلام را گفت آب بر دستم ریز پس زر دیدم همچون آب
از دست وی علیه السلام میریخت انگه با من نگریست و گفت کسی
که چنین بود بدانچه تو آوردی میل کند الرضا روایت کرد
باسناد از حسن ابن محمد النوفلی که گفت چون رضا علیه السلام
بطوس آمد سخت مشتاق پسر خود محمد تقی بود پیش مامون شد
و گفت میخواهم که دارو خورم و بحجامت شوم و میخواهم که
مرا هفت روز معاف داری و رسولان تو بمن نیایند مامون گفت
بر و چشم چنان کنم الرحیم مرا از تو صبر نباشد پس رضا علیه السلام
بازو ببست و خیمه بر گرفت و با حشم خود بحجامت شد و چون امام رضا علیه
السلام آنجا فرود آمد خاصگیانرا فرمود که هیچکس بیرون
نشود و گرد خیمه نگردد تا هفت روز مولی خود را فرمود که
بر در خیمه لازم باشد و هیچکس را در انجا نگذارد و در انجا
نشود انگه وی علیه السلام بمدینه شد و اوالی بمدینه رسید و در
منزل وی مقیم شد انگه از انجا بمکه رفت و والی مکه را دید انگه با طوس
آمد مامون روزی شنود و در روز هشتم بود بر نشست و نزدیک

ور شد و انکه هر دو برنشستند و با لشکرگاه آمدند پس زدیکی
اند که روزی بر نامه که عبید الله بن عبد الله الهاشمی رسید از بن نشت
بیکی شتابان که علی بن موسی آمد نزدیک ما انکه روی عمل نهاد و
من خواستم که مامون ابدان اعلام کنم و وی او را عامل نوشت
که علی الرضا بمکه مقیم است و آن ساعت که بمن رسید خبر وی
فرستادم چون مامون آن نامها را بر آن شب بخفت و در
کار وی تفکر میکرد و تعجب مینمود و چون بامداد بود نامهارا
برضا علیه السلام فرستاد وی در آن نظر کرد و بکمار بر انکه
مامون هم در ساعت برنشست و پیش وی آمد رضا بر خاست
و بپای ایستاد و مامون کفت لا و الله در جای تا تو بنشینی
پس فرو نشست انکه مامون در آمد و با وی بر مصلا بنشست
انکه با من بنگریست و کفت یا ابا الفضل سبک آید بر تو که فراتر
شوی پس من برخاستم و بیرون شدم هر که حاضر بود همه بیرون
شدند و دایم مامون با وی سخن میکرد و حدیث میکرد
و ما آواز مامون میشنیدیم انکه مامون بیرون آمد و رضا
کس بمن فرستاد ما نزدیک وی رفتیم پس مرا کفت یا حسن

گفتم

گفتم لبیک گفت تحت نمیکنی از دوستی خود ابی محمد حفظ الله گفتم
چگونه جانم فدای تو باد گفت مرا که با من گفتی بخشش خواهم شد و دارو
خواهم خورد مرا عفت روز معاف دار انکه بمدینه و مکه شد بر رستی
که خدای تعالی ترا علم عظیم داده است و من برادر و پسر عم توام
بخدای که من ترسم و بولایت بر رست پس چاره نیست که در من
حرفی اموزی که بدان نفع کیرم گفت این صلها ست و عالمان
بهاء رجحان بر اند و اگر من حضر بودم بر جان قادر بودی
فلیکن یکی ام از رعیت تو پس وی بقهقهه بخندید و گفت بخدای
که آن کردی و رفتی بخدای که حجت خدای و ولی این امت

ایضا

روایت کرده اند از امام حسن عسکری از پدرش و از جدش علیه السلام
که چون مامون رضا را ولی عهد کرد روزی چند باران نیامد پس انکه
با رضا علیه السلام بتعصب بعضی گفتند که بنگرید که ما را چه آمد
علی بن موسی ولی عهد شد خدای باران از ما باز داشت خبر
با مامون رسید امام رضا را گفت باران از ما باز ایستاد و اگر
دعا کنی و از خدای تعالی بخواهی باران فرستد گفت آری
من رسول خدا را بخواب دیدم و امیر المومنین با وی بود مرا گفت

ای پسر روز دوشنبه بصحرا شو و باران خواه خدا عز و جل باران
فرستد و ایشان را خبر ده و بر آنچه خدا تعالی فرا تو نماید و از جهت
نداند تا زیادت شود علم ایشان به فضل تو پس چون روز دوشنبه
بصحرا شد خلایق بیرون شدند به نظاره پس وی بر منبر شد و خدا
را حمد و ثنا گفت آنگه گفت پروردگارا تو عظیم کردی حق ما را
که ما اهل بیتیم پس وسیله با جستند چنانکه فرمودی و فضل
و رحمت تو بیوکشیدند و نعمت ترا حشم داشتند پس ایشان را
باران فرست باران نافع عام نه چنانکه زیان کار بود و گفت
بخدای که محمد صلی الله علیه و آله و سلم پیغمبر فرستاد که در حال باد
در هوا میغ برآمد و هر یکی را میگفت از برای فلان شهر است
میغی دیگر برآمد و گفت این نیز از برای فلان شهر است همچنین
تا ده میغ برآمد و هر یک را میگفت که از برای فلان شهر است
تا که میغ یازدهم برآمد گفت این میغ که خدا تعالی از برای شما
فرستاده خدا را گوئید بر فضلی که با شما کرده و دیگر خیزید و روید   شکر
بجایهای خود نهید این میغ بر سر شما ایستاده باشد و نبارد
تا که شما بمو خود روید آنگه بشما آرد چیزی که لایق نباشد حذر کنم

تاکنون

نه تعالی جل جلاله را از منبر فرود آمد و مردمان بازگردیدند و میغ
ایستاده بود و هیچ نبارید تا که ایشان بمنازل خود رسیدند آنگه باران
قطره بارید گرفت چنانکه همه وادیها و حوضها و غدیرها و بیابانها
پر آب گردانید پس مردمان گفتند که گوارنده باد فرزند رسول الله علیه السلام
را کرامات حق تعالی برکت عظیم گردانید در شهرها بر علی رضا علیه السلام
پس جماعتی حاسدان رضا مامون را گفتند که بود که رضا را ولی
عهد کردی و این شرف عظیم و فخر عظیم میخواهی که از خاندان عباس
بخاندان علی نقل کرد بهر رستی که این ساحر زاده آورده
متحمل بود ظاهر رش کردی و وضع بود رفیع کردی و فراموش کردند
کو رش کردی تا بار تیز میکند بدین بارانی که به دعای وی باریده پس
را خود و بر ملک خود این کنند که تو کردی مامون گفت این مرد پنهان
از ما با خود دعوت میکرد پس وی را خواستم که ولی عهد خود
کنیم تا دعوی وی با ما بود و اعتراف آورده بملک و خلافت
از برای ما دهن آنکی از قدر وی کم کنیم تا او را بصورت فرا
رعیت نمائیم که بدانند که وی مستحق این کار نیست پس مامون نام وی

حمید بن مهران گفت مرا با ولی در مجادله کن تا من وی را و اصحاب
وی را متهم گردانم و از قدر وی کم کنم و اگر نه هیبت بود دست من وی را
بمنزلتی فرود آورد من و مردمان را پیدا گردانیدمی که وی قائم
است و اهلیت ندارد و آن منصب را که تو وی را بدان داده
و بدان رسانیدی مامون گفت هیچ چیز از دوستر نیست پس
مامون فاضلان رعیت را جمع کرد و خود حاضر آمد آنگاه
آن ملعون امام رضا علیه السلام را گفت بدرستی که مردمان
با تو حکایتهای بسیار کردند و در وصف تو غلو کردند چون
دیدند که دعا کردی و باران بارید که عادت شده است
آن وی را معجزه راست ساختند از برای تو و این ترا بدین محل
رسانیده است که میدان حق و باطل تو آن اقتضا نمیکند
که قول دروغ زنان را از برای تو دروغ گویند و بشنوید و بدان
رضا دهید و امام رضا علیه السلام گفت من بندگان خدا را
از آن منع نکنم که یاد کنند نعمتی را که خدای بر من کرده است
و اگر چه نظر نکنم تکبر کنم و از طریق حق خود نه بخشم اما آنچه گفتی که
صاحب تو مرا بمنزلتی رسانیده است بدرستی که وی مرا فرمود

و نیا داده و او در مجلس که ملک مصر یوسف صدیق را فرود آورد
و ضجال ایشان آن بود که تو دانستی پس ملعون در خشم شد
و گفت ای پسر موسی بدرستی که تو از خود در گذشتی
و از قدر خود در گذشتی و تجاوز نمودی بدان بار را ای که
خدای فرستاد که تو گوئی مثل معجزه ابراهیم خلیل الله آورده
و یا معجزه موسی کلیم الله پس اگر راست گوئی و در آنچه
میگوئی این دو صورت شیر را که بدین نقش کرده اند
و آن صورت تکیه مامون کرد و این را تو زنده گردان
و بر من مسلط گردان تا ترا آیتی و معجزه بود امام رضا علیه السلام
در خشم شد و بانگ بر آن دو صورت زد که بگیرید این
فاجر را و طعمه خود [illegible] بسازید و از وی [illegible] پس
آن دو صورت بر جستند و آن ملعون را بگرفتند و
و استخوانهای وی در هم شکستند و بخوردند و خونش را بلیسیدند
و آن قوم متحیر می نگریستند و چون از وی فارغ شدند روی
بامام رضا علیه السلام کردند و گفتند ای ولی خدا

در زمینش چه فرمائی مارا که با و آن کنیم و اشارت مامون
کردند که با وی همان کنیم که باین کردیم مامون ازان سخن بیهوش
افتاد حضرت امام رضا گفت گلاب برو بزنید و بوی بر وی
چنان کردند شیران دیگر باره گفتند که مارا دستوری ده تا ویرا
به آن صاحبش رسانیم گفت نه بر قرار خود شوید چنانکه
بوده پس شیران باشکال شدند و صورت شیری دیدند
گفت شکر خدا را که شر حمید بن مهران را کفایت کرد آنکه گفت
یا ابن رسول الله این کار چه شمار رسول الله بود آنکه شمارا
اگر خواستی من ازمیان این کار بیرون شدمی و نشو قلم
کردمی حضرت امام رضا علیه السلام گفت که حق تعالی مراد داده است
از طاعت وا این همه خلق مثل آنکه دیدی از طاعت این دو صورت
مگر جاهلان بنی آدم که ایشان اگرچه نصیحتها بخود زبان کردند
وصاویرا در ایشان تدبیراست پس مامون دایم کینه در دل
میداشت تا که با حضرت امام رضا علیه السلام کرد ایضا
روایت کرد از ابی الصلت بن صالح الهروی که گفت چون حضرت
امام رضا علیه السلام از نیشابور بیرون شدند تا نزدیک مامون شدند

انجلی

نزدیک

کوه فرسنگ برسیدند و براگفتند یا ابن رسول الله آفتاب بگردید
نماز بکنیم وی علیه السلام فرود آمد و گفت آب بیارید گفتند
مارا آب نیست وی بیک بلند از زمین باز رفت و چشمه ظاهر
شد و وی با جماعت وضو کردند هنوز چشمه باقیست که آنرا چشمه
رضا خوانند همی آب آن چشمه بکنند تا آب بر مزرعه روان شود آب
باستادمهی منقطع شد الحمد خاک فراهم کرد آب به نه آمد و آن
موضع معروفست ایضا آورده‌اند که روزی حضرت رضا
علیه السلام بجنس مامون شد و نزدیک وی بود زینب کذابه
دعوی میکرد که او دختر علی بن ابی طالب علیه السلام است
و علی ویرا دعا کرده است تا باقی ماند تا روز قیامت
پس مامون حضرت رضا علیه السلام را گفت بر خواهرت
سلام کردی گفت لجذا که او خواهر من نیست و او را ولادت
از علی بن ابی طالب نیست گفت مصداق قول تو چیست
گفت ما اهل بیتیم که گوشتهای ما حرام است بر سباع پس
اگر راست بود و سباع گوشت وی نخورد زینب گفت

ابتدا بر زینب کن مامون گفت انصاف بر او بیس در بکشیدند
که سباع در آنجا بودند و حضرت رضا علیه السلام در آنجا شد
و سباع چون ویرا بدیدند دنبال می جنبانیدند و سجود ویرا
اشارت کردند حضرت رضا علیه السلام در میان ایشان بود
دو رکعت نماز کرد و از آنجا بیرون آمد پس مامون زینب را
گفت تا فرو شود ابا نمی کرد پس در پیش سباع انداختند و ویرا
بخوردند از آن سبب مامون ملعون بر حضرت رضا حسد کرد
و در روایت دیگر چنانست این حدیث زن کذابه که
با حضرت علی نقی علیه السلام بوده است در عهد متوکل
و ممکن که آن زینب دیگر بوده باشد والله اعلم
و وفات در مدت عمر وی و او را پنجاه و پنج سال عمر بود و در ایام
امامتش و عمر شش بود بقیه ملک رشید پس رشید محمد رشید
معروف بامین پادشاه شد سه سال و بیست و پنج روز
انکه امین را معزول کردند و عمش ابراهیم را نشاندند
چهار روز انکه رسیده را از حبس بیرون کردند و دوم بار

ویرا بیعت کردند و بنشست یک سال و شش ماه و بیست و سه روز
انکه مامون ملعون پادشاه شد و بیست سال در ایام ملک
او حضرت رضا علیه السلام شهید شد بمسموم و آن را دو نوع روایت
کرده اند روایت محمد بن علی حمزه آنست که عبد الله بشیر گفت
مرا که مامون فرمود که ناخن نه چینم و گفت با هیچکس نگویی پس
روزی چیزی بیاوردند مانند خرما هندی و مرا فرمود تا آنرا
بهر دو دست فشردم پس مر وی علیه اللعنه پیش حضرت رضا
شد و حضرت رضا را علیه السلام اندک بیماری بود و او را پرسید
و گفت که چگونه گفت که امید میدارم که بهتر شوم گفت هیچکس
از اطبا امروز پیش تو آمده اند گفت نه مامون در خشم
شد و گفت آب انار بیار که گرفت و مرا بخواند و بفرمود تا انار
را بیاوردم و دانه کردم و بفرمود تا بهر دو دست
خود بفشردم و مامون بدست وی داد و بخورد و آن
سبب وفات وی بود و روایت ابو الصلت آنست
که گفت مولای من حضرت رضا علیه السلام مرا گفت در این قبه

شود خاک آن پیش من آر از چهار موضع از نزدیک دوازده
و نزدیک بالین آن مرد و از نزدیک بالینش و از نزدیک قبله
و از اجه الکان پیش من آر یکیک را دیدند و گفتند درین سه
موضع خواهند که گور مرا کنند و آن میسر نشود و اگر بر هلنی که
برطوس است جمع کنند پس خاک پیش گور بر گرفت و گفت
این خاک منست چون گور بر کنند و دور نمی بینی این کلمات
بگوی که در تو آموزم و آب در وی پدید آید که لحد از وی پر شود و در آب
ماهیها خورد بینی که من فرا نموده ام از برای آن ماهیان پاره کن و
پیش ایشان ده تا بخورند انکه ماهی بزرگ که آن ماهیان خورد
را در چینند انکه غایب شود پس دست در ان آب بنه
و کلماتی که در تو آموزم بگوی تا آن بر زمین فرو شود و ان
در حضور مامون کن و زود بود که من پیش و روشوم اگر
از نزدیک وی بیرون ایم و سر خود پوشیده باشم تو با من
سخن مگوی و اگر سر پوشیده باشم تو با من سخن بگوی پس.

چون

و نماز کردم و من نیز با وی نماز کردم و بر رسول صلی الله علیه و آله و سلم
صلوة فرستاد انکاه با وی بودم نا کاه خود را در مکه معظمه
دیدم مناسک حج بگزاردیم انکه باز نگریستم خود را در ان
موضع دیدم که خدا برای پرستیدم چون دیگر سال بود وی
اند چنان کرده بودیم و چون از مناسک فارغ شدم وی
مرا بشام برد و خواست که از من مفارقت کند و برا گفتم از
تو میخواهم بحق آنکس که ترا قادر گردانید بر انچه من دیدم
که مرا خبر دهی که تو کیستی گفت من محمد بن علی موسی ام گفت
پس این خبر فاش شد که محمد بن عبد الملک زیادت رسید
گفت کس فرستاد تا مرا بگرفت و بند بر نهاد و بعراق
آورد من گفتم که قصه بنویس بمحمد بن عبد الملک و ان بنوشت
من پیش وی بردم بر قصه توقیع کرد که بگوی که آنکس که
ترا یکشب بکوفه آورد و از کوفه بمدینه برد و از مکه بشام
تا ترا از زندان بیرون کند علی بن خالد گفت از ان
غمناک شدم و با وی رفق کردم و برا بصبر فرمودم انکه

دیگر روز بامداد خادمان و زندانبانان و خلقی
بسیار را دیدم که بر در زندان جمع‌اند پرسیدم که این چه حالتست
گفتند که آن مرد را از شام آورده بودند دوش ناپدید شده
نمیدانیم که بزمین فرو شد یا مرغ وی را بهوا برد ایضا
روایت کرد باسناد از عبدالله بن محمد که گفت ابن زید گفت
که محمد بن علی را دیدم که کاسه چینی بشکست و مرا گفت یا عماره
ازین عجبتر میخواهی که ببینی گفتم قدری در دست بر آنجا نهاد
بگداخت تا آب شد آنگاه امتزاج کرد و قدری بر قدحی کرد و در دست
بر آن سود و کاسه همچنان بود که در اول ایضا روایت
کرده‌اند که معتصم جماعتی را از وزرای خود بخواند و گفت
از برای من بر محمد بن علی النقی گواهی بدروغ میدهید که وی
خواست که خروج کند آنگه وی را بخواند و گفت بدرستی که خواستی
که بر من خروج کنی گفت از این هیچ نکردم گفت فلان و فلان
بر تو گواهی میدهند و ایشان را حاضر کردند و گفتند آری و نامها
فرستادیم از بعضی غلامهای تو و وی در رواقی نشسته

ابوجعفر محمد التقی علیه السلام بود دست آورده گفت خدایا
اگر بر من دروغ گفتند فرا گیر ایشان را اما دیوار سقف دیدیم که
در جنبش آمد و هر یکی از ایشان از جای برخاستی و بیفتادی
معتصم گفت یا ابن رسول الله من توبه کردم از آنچه کردم و گفتم
از خدای تعالی در خواه تا این ساکن کند گفت خدایا
این را ساکن کن که تو میدانی که ایشان دشمنان تو اند
پس آن موضع ساکن بشد ایضا روایت کرد باسناد
از علی بن زید که ابراهیم بن سعید گفت محمد بن علی بن موسی
را دیدم که دست فراز کرد زیتونی میکرد و در دست وی سیم میشد و من
بسیاری از آن سیم فرا ستدم و در بازار نفقه کردم و هیچ تغیر نکرد به
ایضا روایت کرد محمد بن ابراهیم الجعفری از حکیمه بنت الرضا
علیه السلام که وی گفت که چون برادرم محمد رضا علیه السلام
وفات کرده و روح مطهرش با علی علیین رسید من روزی
نزدیک زنش ام الفضل شدم بکاری وی گفت یا حکیمه ترا
خبر دهم از ابی جعفر علیه السلام بخبری عجب که مثل آن نشنیده

بلغ

باشد و ان ضمانت که سپاری بود دی که وی مرا تنک فرو بود
تا وقتی که بکنیزکی و وقتی بزنی و من از وی شکایت با مامون
میکردم و ی مرا کفت ای دختر تحمل کن که او فرزند رسول خداست
یکی شب نشسته بودم زنی را دیدم چون شاخ درخت
تر و تازه وی را کفتم تو کیستی کفت زن ابو جعفر من کفتم کدام
ابی جعفر کفت ابی جعفر بن علی الرضا و من زنیم از فرزندان
عمار یاسر پس مرا چندان رشک پدید امد که بر نفس خود مالک
نبودم در حال پیش مامون شدم و او مست بود کفتم ابی جعفر
و دشنام میدهد مرا و ترا و عباس و فرزندان انش را از وجهها کفتم
نسبتی نبود پس وی از ان سخت در خشم شد و از مستی بر خود
مالک نبود بشتاب برخاست و شمشیر و تیغ برکرفت
و سوکند خورد که بدین تیغ وی را پاره پاره کنم پس روی
بخانه وی نهاد ام الفضل کفت من پشیمان شدم و با خود
کفتم هلاک شدم و دیکری را هلاک کردم انکه از پس وی

۱۰۹

بودیم تا بنکرم که چه میکند وی در رفت و محمد خفته بود شمشیر
در وی نهاد و پاره پاره کرد و انکه شمشیر بر حلقش نهاد و وی را
باز برید و من در وی نکریستم و مامون با خادم باز کردید بیخود
از شدت مستی کفت بر دی برآورده چون آفتاب بدیدم خویشتنی رو
بخانه نهادم و شبی که داشتم که البته خوابم نبرد تا چون وقت
صبح بود پیش مامون شدم و او از مستی بهوش آمده بود نماز
میکرد و ویرا کفتم دانی که امشب چه کردی کفت لا والله چه کردم
کفتم نزدیک پسر رضا علیه السلام شدی و وی خفته بود و وی را
پاره پاره کردی و سرش بریدی و بیرون آمدی کفت ویلک
چه کردی فریاد برآورد که ای بانو این ملعونه چه میکوید
کفت راست میکوید انا لله و انا الیه راجعون هلاک
شدیم ویلک یا یاسر بتعجیل نزدیک وی شو و از وی
خبر آور در پس برفت و زود با صدا کفت بشارت باد
ترا که در رفتم وی مسواک بکار میداشت و پیراهن و دواج

میکویی کفتم آنچه

پوشیده داشت پس من در کار وی متحیر ماندم انکه خز را ستنم
که در تن وی بکذرم قادر و هیچ ازوی نیست کفتم این پیراهن پوشیده
داری میخواهم که بمن بخشی تا به ان تبرک کنم وی بمن نکریست
و بکاربه چنانکه کویی مرا امید انست کفت من ترا کسوت
فاخره بپوشانم کفت من جز این پیراهن نمیخواهم پس وی پیراهن
بیرون کرد بخدای که برتن وی هیچ اثر زخم ندیدم پس
مامون بسجده درافتاد و یاسر را هزار دینار داد در حال
هزار دینار بخشید و کفت حمد خدا یرا که مرا الحزن وی مبتلا نکرد
انکه کفت یا یاسر این ملعون را کیستی بکش وی با دمی اید
فاما رفتی من نزد محمد تقی بیا دم نمی آید یا یاسر کفت بخدای
که تو او را شمشیر بر حلقش نهادی و حلقش بریدی و کف
پر از دهشت آمده بود همچون دانشمند ام الفضل کفت پس مرا
کفت بخدای کر اکر پس ازین خبر کردی با وی انچه رفت ترا

بلغ

بکشم اینکه یا یاسر را کفت ده هزار دینار نزدیک وی ببر و فلان
اسب تا بر نشیند و پیش ما آید و کس بفرست بهاشمیان و امرا
و قلدیه تا بر نشینند و پیش ما آیند و ابتدا بسلام محمد کنند انکه با وی
نزدیک من آیند پس یاسر چنان کرد نزدیک وی شد و کفت
عهد میان من و میان او ان بوده است کفت من کفتم
با ابن الرسول این روز عتاب نیست بحق محمد و علی که وی از ان
هیچ نمیداند پس همه اشراف را دستوری داد تا در آمدند
جز عبد الله و حمزه و پسران حسن را زیرا که ایشان هر دو نزدیک
وی آمدند مامون قدحی بر کرد اندر پی و بارها وی را عمر کرده
انکه با جماعت بر نشست و پیش مامون آمد مامون بوسه بر جبهه
وی داد و او را در صدر دست راست نشانید و مردمان را
فرمود تا بر طرف دست چپ نشستند و خود خالی با وی بنشست
و عذر میخواست پس ابو جعفر علیه السلام فرزند را کفت تا نصیحتی
میکنم از من بشنو کفت بیار کفت ترک این شراب بکیر کفت

سرعت خدا بو باد نصیحت قبول کردم **ایضا** روایت
از محمد بن علی الهاشمی که گفت نزدیک ابی جعفر شدم بامداد بی که
در ان ام الفضل مامون را بخانه برده بود و من آن شب دارو خورده
بودم چون نزدیک وی بنشستم مرا تشنگی به آمد و کراهت
داشتم که آب خواهم پس ابو جعفر علیه السلام در من نگریست و گفت
ترا تشنه می بینم گفت آری غلام را گفت که آب بیار من با خود گفتم
که این ساعت که او آرد در وی زهر بود و ازان غمناک شدم پس
غلام آورد ابو جعفر در روی من تبسمی کرد و آنکه غلام را گفت که آب
بمن ده و بستد و بیاشامید و فرا من داد و نزدیک وی دیر بماندم و دیگر باره
تشنه شدم آب خواست و همچو نخستین باز بیاشامید و بمن داد و
محمد بن حمزه گفت که محمد بن علی الهاشمی گفت مرا بخدای که من گمان
نمی بردم که ابو جعفر داند آنچه در دلهاست چنانکه رافضیان میگویند
ایضا روایت کرد محمد بن قتیبه از مودی که از ابو جعفر علیه السلام
بودی گفت وی روزی در بستان می بود در گوسفند چند زن میچرانند
ناگاه از دست بینداخت و ترسان ازجای برجست و گفت

انالله

انا لله و انا الیه راجعون گفت بخدای که پدرم درگذشت یا وی
گذر دگفتم از کجا میگوئی گفت از عظمت خدا چیزی در دل من آمد که
از آن نبرده بودم گفتم پس بگذشت گفت دست ازین بدار و دستوری
ده تا بخانه در شوم و باز نزدیک تو آیم و با می عرضه خواه از قرآن
هر جا که میخواهی تا تو را الحفظ آن دفا کنیم پس وی در خانه شد
و من بنشستم پس وی در خانه شدم از برای آن شوقت که مرا بود
پس بر سیدم گروهی همی رفت یکی در وا کرد و گفت که امام فرمود
بر من که هیچ کس را دستوری مدهید تا که من بیرون آیم پس وی بیرون
آمد و متغیر شده و میگفت انا لله و انا الیه راجعون بخدای
که پدرم درگذشت و من و برا بنشستم و گفت کردم و این جز من
کی بگفت انکه مرا گفت ازین را زاز من رهائی از من عرضه خواه
هر چه خواهی از قرآن تا حفظ آن وفا کنیم گفتم اعراف بر خوان
وی گفت اعوذ بالله من الشیطان الرجیم بسم الله
اول الرحمن الرحیم و اذ نتقنا الجبل فوقهم کانه ظلة وظنوا انه واقع
بهم من گفتم المص گفت این سوره است پس گفت

واین حکم

ناسخ است وان منسوخ است وان متشابه این خاص است
وان عام این حال در مدینه بود به رشن در طوس فصل پنجم
دری در مدت عمر وقت وفات وی علیه السلام او را بیست و پنج سال
بود در امامتش بود بقیه ملک مامون انکه معتصم سه سال و
ماهی چند انکه هارون الواثق بادشاه شد پنج سال و نه ماه در اول
ملک واثق وفات کرد صلوات الله علیه گفته اند که ام الفضل
دختر مامون که زن وی بود او را انار داده بعد از
وانرا زهرآلوده کرده بود خود را بدان مسح کرد و چون این بیافت
و بروی سنه خوانه گفت خدای ترا مبتلا کرداناد به دردی که
از او وا نباشی پس خورده در فرجش افتاد گویند مامون
وی را فرموده بود و گویند معتصم باب سیزدهم در ذکر

باب سیزدهم

امام دهم ابوالحسن علی بن محمد النقی علیهما السلام واین باب
مشتمل است بر پنج فصل فصل اول در ولادت او ولادتش
در مدینه بود در نیمه ذی الحجه اثنی وعشر ومائتین ودر روایتی
پنجم رجب بود ولقبش نقی بود وعالم وفقیه وامین وطیب ومادرش

را نام سمانه بود فصل دوم در ذکر اولاد او علیه السلام
ابو محمد حسن العسکری وحسین ومحمد وجعفر که ابنش فصل سیوم در فضایل
وی علیه السلام روایت است از یعقوب بن السکیت که گفت که متوکل
مرا فرمود تا مسئله چند را ست محمد رضا را سوال کنم چنانکه
جواب آن دشوار بود غرضش آن بود تا وی را شکسته باشد و ایشان
خواص وعام بدان خجل شود پس مردمان جمع کردند وهر یک در مرتبه
خود بنشستند من از آخر صف برخاستم و گفتم یا ابا الحسن مرا
دستوری دهی در سوال وی جوابانست که مرا فرموده اند گفت
سوال کن واگر خواهی گفتم خبر ده مرا که چرا موسی علیه السلام
مخصوص بعصا ویدبیضا بود وعیسی را فرستاد با کمه وابرص
نیک کردن مرده را زنده کردانید والسن طب و محمد را به بیان
وفصاحت وی گفت زیرا که خدا تعالی موسی را در روزگاری
فرستاد که غالب بر اهل آن روزگار سحر بود پس عصا
ویدبیضا چیزی وا ایشان نمود که مثل آن در وسع ایشان
نبود وبدان سحر ایشان باطل کرد وحجت بر ایشان لازم

بل الانسان علی نفسه بصیرة ولو القی معاذیره گفت لا یواخذکم
الله باللغو فی ایمانکم ولکن یواخذکم بما کسبت قلوبکم گفتم بخدای که جواب
اینست ایضا روایت از ابراهیم بن محمد الطاهری که گفت
متوکل بیمار شد از جراحتی که وی را برآمد و بشرف هلاک شد
مادرش نذر کرد که وی را عافیت دهد مالی بزرگ از مال خود
نزدیک ابو الحسن علی بن محمد علیه السلام فرستد فتح بن
خاقان متوکل را گفت که اگر کس به این مرد فرستی و از وی
در رخوای حالی بپرسد که نزدیک وی چیزی باشد که بدان
هالکی فرجی بود پس کسی به وی فرستادی و علت به وی گفت رسول
باز آمد که گفت کوسفند پیه بگداز جمل کنند و النجا نهند چون رسول
این سخن بگفت بدان سخن استهزا کردند پس فتح گفت
او دانا تر است بدانچه گفت و کسب حاضر کردند و چنان
کردند که وی فرموده بود و بر انجا نهادند و خواب بر وی غالب
شد و ساکن گشت انکه ان خراج گشاده شد آنچه در انجا بود

کرداند و عیسی را در عهدی فرستاد که غالب بر اهل عهد علت
و بیماری بود و طلب بود پس بر ایشان آورد از ابلمه و ابرص
به کردانید و زمین که واقف رسید کانرا و مرده کانرا زنده
کرد اندر چیزی که از طلب ایشان زاید آمد و بر علم ایشان
غالب گشتند و مثل ان نبود تا حجت بر ایشان لازم
کرداند و حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم را فرستاد
که غالب بر اهل آن روزگار شعر بود و خطبه و کلام و جدل
و خصومت چنانکه در حق ایشان فرمود بل هم قوم خصمون
پس قرآن عظیم به ایشان فرستاد که در فصاحت و خصوص
واضح که اسلاف و شرح احوال متاخران و بیان همه و
موعظهای که اگر جدا کردند بی وخود را برخاستند تا صورت
مثل ان بیاورند نتوانستند پس ان حجت بر ایشان لازم و ثابت
شد گفتم بخدای که من این سخن نشنیده ام اکنون حجت خلق خدای
چیست گفت عقل که بر وی شناسد انرا که بر خدای راست
گوید تا وی را تصدیق کند و انرا که بر خدای دروغ گوید تا وی را تکذیب
کند و بیان بصارت به وی حاصل شود و از برای آن فرمود حتی

بیرون آمد ما و رشتی را بشارت داد و بعد بعافیت
وی ده هزار دینار مهر کرد و نزدیک علی نقی علیه السلام
فرستاد و چون متوکل بهتر شد بطحی علی نقی را بد و غمز کردند
که مالها و سلاح پیش وی بسیار است پس متوکل سعید
حاجب را گفت شب ناگاه در سرای وی شو و هر چه بیابی
وی یابی از مالها و سلاح نزدیک من آر ابراهیم بن محمد
گفت که سعید بن الحاجب مرا گفت بسرای وی شدم
با نردبانی ببام شدم و چون در تاریکی او نبیعه در بجای فرود
آمدم ندانستم چگونه در سرای وی شوم مرا آواز داد یا سعید
همانجا باش تا شمعی پیش تو بیاورند فرود شدم و برا دیدم
که جبه صوف پوشیده و کلاهی هم ازان و سجاده از حصیر دیدم
هیچ ندانست که وی نماز را م کرده بود پس مرا گفت در خانها
شو در شدم و هیچ نیافتم بدره یافتم آنجا که او نشسته بود مهری
بر نهاده و بمهر مادر خلیفه و کیسه دیگر کیسه مهر بر نهاده گفت مصلا
بردار بر داشتم شمشیری یافتم در نیام پوشیده پس آنرا برگرفتم

علوی

و نزدیک

و نزدیک متوکل شدم چون مهر مادر خود را به بدره دید آنرا
نزدیک مادر فرستاد و مادر نزدیک وی آمد و یکی خدم خاص
متوکل مرا خبر داد که مادر وی مرا گفت من در علت تو نذر
کرده بودم چون از تو نومید شدم گفتم اگر ترا عافیت دهد
از مال خود ده هزار دینار ببرد فرستم و ابتست که فرستادم
که دیگر کیسه با زکات ده و دوانچه چهارصد دینار بود پس بدره
دیگر با آن ضم کرد و مرا فرمود تا آنرا نزدیک وی بردم و
شمشیر و کیسه نیز به پیش وی بردم و برا گفتم یا سیدی
برمن سخت دشوار نمود آن در سرای تو بی دستوری تو
ولیکن مامور بودم وی علیه السلام فرمود وسیعلم الذین
ظلموا ای منقلب ینقلبون زود بود که ظالمان ظلم خود
ببرانند وفصل چهارم در طرفی از معجزات وی روایت
از صالح ابن سعید که گفت نزدیک ابو الحسن علیه السلام شدم
و گفتم جانم فدای تو باد بدخواهان خواستند که نور ترا افرو
کشند و نزا گم داشت کنند تا در جان شمع خان صعالیک

فرود آورد و به گفت ما جای ابی سعید انکه بدست خود اشارت
کرد و گفت بنگر نگریستم مرغزارهای خوش دیدم و در انجا زنان
نیکو چهره خوشبوی و غلامان همچو لولو مکنون و مرغان واهوان
و جویهای روان پس بکلام متحیر شدم و چشمم خیره گشت پس وی
علیه السلام اینجا که من باشم این از برای ما حاضر بود نه در جای
صعالیک بنشستم الیضا روایت است از محمد بن الحسن الاسم ازیوسف
بن زیاد از امام ابی محمد بن الحسن بن علی علیه السلام که گفت مردی
نزدیک ابی الحسن علی النقی امد و میگریست و مبلغ زیره و میگفت
یا ابن رسول الله بفریاد رس که والی پسرم را گرفته است و او را
بموالات تو متهم کرده و حاجب را فرموده تا وی را از فلان
موضع بر جوار کوهی در اندازد و در پایین کوه دفنش کنند پس
علی نقی علیه السلام وی را گفت تو چه میخواهی گفت یا ابن رسول الله
ان میخواهم که پدر مشفق که یک فرزند دارد و بر ان فرزند خواهد
گفت برو که پسرت وقت شام نگاه آید و ترا خبر دهم بکاری
عجب از خدای تعالی این مرد شاد ان برگردید دیگر روز شبانگاه

پس

شدم و عزم کردم که نزدیک رفیق خود روم و وی را آن حکایت
کویم وی نیز نزدیک من آمده و رنگ رویش متغیر گردیده گفت دوش
خوابی دیده ام در حق محمد رو بعینه چنانکه من دیده بودم گفت
وی هیچ زیاده و نقصان نگفت من نیز همچنین که بخواب دیده بودم گفتیم
بجا که هر دو با مصحف بر بهشت ویش شدیم و سوگند خوردیم که ما این خواب
دیدیم و این مواطاتی نیست بر سر این واقعه بنشستیم در بردیم
کنیزکی فریاد در آمده و گفت وی را المیزان دید که از زخم تیب بر دست
بخشم نهاده است و فریاد میکند و میگوید مرا علی ابن ابی طالب
در گرد کنیزک را گفتیم که در بکشای که ما برای این آمده ایم و در
بکشود و در رفتیم وی را دیدیم بزشت ترین هیاتی و فریاد
میکرد که مرا با علی ابن ابی طالب که دوش قضیب در چشم
زده و مرا کور کرده جعفر گفت ما خوابی که دیده بودیم با وی
بگفتیم و گفتیم که ازین اعتقاد برگرد و زبان بر امیر المومنین علی
دراز مکن آن ملعون گفت خدای تعالی شما را جزای خیر دهاد
و اگر علی دیگر چشم من کور کند وی را بر ابوبکر و عمر تقدیم نکنم بار دیگر
و گفتیم این مرد نصیحت پذیر نیست و درین مرد هیچ خیر نیست

چکار

بعد از سه روز رفتیم تا حال وی بدانیم دیگر چشمش کور شده بود
وی را گفتیم آخر عبرت نمیگیری گفت نه بخدای که از این اعتقاد
برنگردم و گفت علی ابن ابی طالب بکند الخ بخواهد و ما بیرون
آمدیم پس از هفته برفتیم تا حالش بدانیم گفتند بمرد و دین وی
رفت و پسرش مرتد شد از خشم علی ابن ابی طالب علیه السلام
ما آیه فقطع دابر القوم الذین ظلموا والحمد لله رب
العالمین بر وی خواندیم ایضاً آورده اند که مردی را در شام
دیدند که یک نیمه روی وی سیاه شده وی را از آن پرسیدند
گفت از خدای تعالی قبول کرده ام که هیچکس از آن خبر نشنید
الا که با وی بگویم که من در حق علی طعن بسیار میکردم و بمنکر وای
وی را یاد میکردم شبی در خواب دیدم که شخصی پیش من
آمد و گفت توئی که در حق علی ابن ابی طالب قدح و طعن
میکنی و طپانچه بر روی من بزد و یک سوی رویم چنین که
می بینی سیاه شده ایضاً حارث اعور گفت
که امیر المومنین علی علیه السلام بروز جمعه بر منبر خطبه میگفت
ثعبانی از باب الفیل درآمد و مرا آهد بسوی منبر

وی

نزدمان

چون روز شنبه بود مولای من عمامه در سر بست و برخاست تا پیش
مامون شود غلامان پیش وی باز آمدند و گفتند مامون ترا میخواند
پس حضرت رضا برفت و من در پی وی میرفتم و در پیش مامون طبقی
از انگور نهاده بود وی علیه اللعنه خوشه از آن در دست گرفته
بود و بوی داد سید علیه السلام از آن یک دانه در دهان نهاد و بخورد
و گفت ای مرد اگر خواست با خدای رسید به الخ بوی خدای
رسید مامون گفت بخدای که من هیچ نکردم از الخ تو کمان برد
سیدم برخاست و سر پوشیده بیرون آمد و من در پی وی
شدم تا که در سرای شد و مرا اشارت کرد که در ببند و بستم
او با بستر خود شد و جامه در خود گرفت و من نزدیک
در بایستادم بجای راه دیدم نیکو روی با حضرت رضا
علیه السلام مشابهت داشت گفتم که ترا در این سرا آورده
گفت صاحب سرای مرا آورد گفتم تو کیستی گفت منم محمد
خدای بر تو باد پس من فرا آن پس وی فرا شدم و دیدم
نزدیک حضرت رضا شد پس سیدم بر وی میل کرد و بر وی سلام

انگور

گفت و دایم با وی راز میگفت پنهان از من انگه سر بر آ
جامه وی کرد نزدیک سینه وی و سخن میکرد انگه سر بیرون
کرد و در دستش چیزی بود سپید ازرا در دهن وی انداخت
وی ازرا فرو برد پس گفت که جان علی در انجا بود پس بجوار
حق انتقال کرد صلوات الله و سلامه علیه پس آن جوان مرا
گفت که برخیز یا ابا صلت و در خانه شو و سطلی مهر نهاده
در انجا است پیش من آر گفتم بدرم در انجاست و من آن سطل
را در خانه ندیده بودم در شدم سطلی دیدم در میان خانه
و آن را پیش آوردم انگه مرا گفت در آن خانه شو و نعش
یعنی جنازه را بیار گفتم یا سیدی انجا نعش نیست کسی را بیارم
که ازرا راست کند گفت چنان کن که ترا میفرمایم پس در خانه
شدم نعش دیدم در میان خانه نهاده پیش وی آوردم
انگه گفت برخیز این آب گرم برگیر و بر دستم بریز که بدرم
را بشویم گفتم تا آب را گرم کنم گفت باز نگر باز نگر بستم

دیگی

دیگی ایستاده دیدم که میجوشید بی انکه در زیر آن آتشی بود انگه
حضرت رضا علیه السلام دیدم بر نعش و مجلس را اینهم
که وی را برداشت پس وی برخاست و جامه از تن وی
بیرون کرد و وی را بشست و حنوط و کفن کرد و نماز کرد و می
با وی نماز کردم انگه وی را در تابوت نهاد و وی را بسوی سقف
خانه برداشت سقف شکافته شد و تابوت بهوا بر شد
بسوی آسمان پس من گفتم ای سیدی این ساعت مامون
ملعون از من طلب کند من چگویم گفت خاموش باش
که وی این ساعت اینجا بیاید اگر پیغمبر زاده بنا شد که از
مشرق و مغرب وفات کند الا که خدای میان ارواح
و اجساد ایشان جمع کند وی این سخن را نگفته بود
که سقف شکافته شد و تابوت فرود آمد ابو جعفر آن را
گرفت و در پس خود نهاد انگه برخاست و ندانم که از
کجا بیرون شد و مرا گفت از برای مامون در بکشای
در باز کشودم و مامون را دیدم که مرا گفت که حضرت

رضا چه کرد گفتم وفات کرد وی علیه اللعنه جامه بکشید
و بشکافت و گفت وا اماماه وا سیداه پس بعضی از وزرا
گفتند سبحان الله پس وی را چراغ کشته الکه مامون در نزدیک
از برای وی گور بکنند و من از پس قوم فرا شدم چون از برای
وی گور کندن گرفتند زمین سخت بیرون آمد مامون را
بیران خبر دادند گفت نزدیک بالین گورش کنید همچنان
سخت بیرون آمد و برا نیز بیران خبر دادند گفت بر پایین
گورش کنید هم سخت بیرون آمد انکه وزیر وی را گفت او امامت
و امام نیا شد الا در پیش قوم پس از برای از قبله گور کنند
گرفت پس گفتم که حضرت رضا علیه السلام با من چنین
و چنین گفته است وی گفت چنان کنید که ابا صلت
شما را میفرماید از برای وی لحد کندن من گور کنیدم چنانکه
وی مرا فرمود یعنی بیرون آمد و ماهیکان خورد بیدم
پس من نان پیش ماهیکان انداختم از انجوردند انکه ماهی

بزرگ

بزرگ بیرون آمد و آن ماهیان خورد را برچید و غایب شد و من
نکردم الا در پیش مامون و حضور مامون و وزیرانش پس
مامون گفت بدرستی که حضرت رضا علیه السلام از عجائب
فرا مینمود از وقات نیز فرا می نماید وزیرش گفت دانی که این
چه مثل است از برای تو بر ذکر گفت نه گفت حضرت رضا علیه السلام
ترا اعلام میکند که بتو می آموزد که وعده شما فرزندان عباس
بسیار است چون مدت شما بگذرد و خدا تعالی مسلط
گرداند بر شما مردی از آل محمد صلی الله علیه وآله وسلم زمین
را از شما پاک کند مامون ملعون گفت تا وی را بروی
کشتند و هلاک کردند انکه مرا گفت یا ابا صلت این کلمات
را که گفتی فرا من آموز گفتم بخدا که از یاد من بشد گفت
دروغ گفتی انکه سه روز مرا حبس کرد و عذابم میکرد پس شبی
دعا گفتم و از خدای تعالی فرج خواستم آواز هاتفی شنیدم
باز نگریستم وی را دیدم ایستاده مرا گفت یا ابا صلت
بیرون شو که بر تو هیچ خوف نیست مامون نه بینی پس بیرون
شدم و هیچکس ندانست و مامون نه دیدم و مامون ملعون

مرا نیز به باب دوازدهم در ذکر امام نهم ابوجعفر محمد بن علی
النقی علیهما السلام واین باب مشتمل است بر پنج فصل
فصل اول در ذکر ولادت وی علیه السلام وولادتش
بمدینه بود در رمضان سنه خمس وتسعین ومایه هفده که گذشته
بود از ماه وگفته اند که نیمه ماه در روایت از ابن عباس
کرده شب کی نیمه از رجبش که لقبش بود ومنتجب وجواد
وکنیتش ابوجعفر ونام مادرش سکینه وصفیه ودرره رضا
علیه السلام ویرا نام نهاد فصل دوم در ذکر اولاد علیه السلام
در روایت شیخ المفید واورا چهار فرزند بوده امام علی النقی وموسی
واز دخترانش فاطمه وامامه ودر یک ازام ولد بود ودر روایت
دیگر نام دخترانش خدیجه وحکیمه وام کلثوم بود در این روایت
اورا پنج فرزند بوده باشد فصل سیوم در فضایل وی علیه السلام
روایتست از صفوان بن یحیی که گفت حضرت رضا را علیه السلام
گفتم پیشتر از انکه خدا تعالی ترا پسر دهد که قایم مقام تو باشد
میگفتی که خدای عز وجل مرا پسر بخشد اکنون بشری داد

وچشم

وچشم روشن کردانید وخدا فرامیخا به روزی که تو بنا نشی اکنون
الحق من اکر واقعه افتد النبی با کیه کینم اشارت با بوجعفر او ودر
بیش وی ایستاده بود کفتم جعلت فداک بتو باد او سه سالست
کفت وبرا ازان چه زیان عیسی حجت اقامت کرد واو کم از سه
سال بود ریان بن شبیب روایت کرد که مامون خواست
کرد خترش با ابوجعفر محمد التقی دهد بر عباسیان سخت آمد
مامون را ازان منع کردند مامون کفت من اورا اختیار
کرده ام از برای انکه فضل او از جمله اهل فضل مشهور است
با صغر سن کفتند که او کودکست ومعرفت ندارد چندان
صبر کن که او علم آموزد وفقیه شود ودر پس انچه میخواهی
بکن که من اورا از شما بهتر میدانم ایشان اهل بیتی اند
که علم ایشان از خدای بوده است وپدران وی
بی نیاز بوده اند در علم از دیگران ایشان یکی محتاج
نباشند واکر خواهید اورا در فنون علم امتحان کنید
تا شما را معلوم شود صدق دعوای من بکنند اربیه تایکی را

کرد

نصب کنم تا از وی مسئلهٔ فقه و نحو بعث بپرسد گفت روا باشد
بنزدیک یحیی اکثم قاضی وقت بود آمدند و گفتند ما میخواهیم که در
پیش مامون و حاضران مسئله از پسر حضرت امام رضا علیه
السلام بپرسی که او شرمنده شود در آن و او را مال بسیار
وعده دادند پس در روزی که تعیین کرده بودند آمدند
مامون بفرمود تا در برابر او از برای محمد تقی دستی نهادند
و او بیرون آمد و در آن دست نشست و یحیی اکثم در
پیش او بنشست و امام محمد تقی در آن روز نه ساله و
چند ماهه بود و مردم هر یکی را در مراتب خود بنشاندند و یحیی اکثم
گفت مامون را که دستوری هست که از ابن جعفر مسئله بپرسم
گفت روا باشد گفت چگوئی در محرمی که صیدی بکشد حضرت
ابوجعفر محمد التقی علیه السلام این صید را در حل یا در حرم
عالم یا جاهل یا بعمد باشد یا از خطا بزرگ باشد یا کوچک
مبتدی باشد یا معید صید از ذوات طیر باشد یا از وحوش
از بزرگان باشد یا خردان مصر یا پشیمان شب

یا روز محرم بود یا بعمره یحیی چون این بشنید متحیر شد کلامش
مضطرب گشت و انقطاع بر وی ظاهر شد چنانکه اهل مجلس
بدانستند مامون گفت بدانستم که رای من صائب بود
و انچه دیدم آنکه روی با ابی جعفر کرد و گفت میخواهی دخترم
را بگیری گفت آری گفت بخواه که من ترا بستدیدم بدامادی و
این
اگر چه قوم منکر آنند حضرت امام محمد التقی خطبه گفت که من محمد بن
علی موسی ام میخواهم که ام الفضل بنت عبدالله المامون را
بر مهر جدهٔ ام فاطمه زهرا علیها السلام و آن پانصد درم
مسلم شده است تو بدادی دختر خود را بدین صداق گفت
بدادم پس امام محمد تقی گفت خواستم و راضی شدم آنکه بفرمود
تا مردم بمراتب خود بنشستند و غالیه را حاضر گردانیدند
و حاضران مطیب گردانیدند و عوام را نیز ازین نصیب دادند
و بفرمود تا گردن هر را بمراتب عطا دادند و خلعت پوشیدند
و چون مردم پراگنده شدند مامون گفت یا ابن رسول الله
روایت افتد اگر آن مسئلهٔ فقهیه را بیان کنی تا مرا فایده

باشد گفت آری چون محرم صید کند در حل و ذات الطیور
از مرغان بزرگ بود گوسفندی اگر در حرم بود جز قیمت یکی
واگر بچه وحشی بود بره و گاوی بود واگر اشتر مرغی بود
بر او اشتری بود واگر آهو بود بر او گوسفندی بود و در حرم
جز قیمت او لازم نیاید واحرام نه حج بود واین چیزهای را
ببینی و بکشد احرام بعمره بود بمکه شد و جزای صید بر جاهل
و عالم لازم باشد واگر بعمد باشد یا وجود جزای بالقوم
باشد واگر بخطای بود بر او اثم نباشد واگر کشنده
آزاد بود جزا بر او بود واگر بنده بود بر صید کش واگر کوچک
باشد بر او کفارت نباشد و بر بزرگ کفارت
بود و دشمن را عقاب آخرت پس قطا شود و معطرا
عقاب باشد و معیدی را کفارت و معید را خدای انتقام
کند مامون گفت احسنت یا ابا جعفر احسن الله
جزاک الله افندکم تو نیز از قاضی مسئلۀ بپرسی گفت
روا باشد پس یحیی اکثم گفت بپرس که ندانم بگویم واگر

نه دانم فایده یابم فایده از تو گفت چگوی در مردی که وام دارد
در زنی نگرد بر او حرام باشد چاشتگاه بر او حلال باشد
و نماز پیشین بر او حرام باشد و نماز دیگر بر او حلال باشد و نماز
شام بر او حرام باشد و نماز خفتن بر او حلال باشد نیم شب
بر او حرام بود صبح برآید بر او حلال بود یحیی اکثم گفت من
این مسئله را ندانم و بر وی راه نبرم اگر کرم کنی مرا فایده
دهی گفت این زن پرستاری باشد از آن کسی مرد اجنبی
وام دارد در او نگرد به نظر شهوت در حرام بود چاشتگاه
او را بخرد بر او حلال شود نماز پیشین آزاد کند بر او حرام
و نماز دیگر بر او نکاح بندد حلال شود و نماز شام اظهار
کند حرام شود نماز خفتن بنده آزاد کند بر او حلال شود
نیم شب طلاق دهد بر او حرام شود و وقت صبح رجعت
کند حلال شود و مامون روی با ایشان کرد و گفت از شما
و اهل بیت شما کسی هست که این مسائل داند گفتند آنکه
گفت صواب بر آنچه دیدی مامون گفت کار این اهل بیت

بخلاف دیگر است و ایشان از خدای مخصوص شدند بانواع
فضل و نعمت و متغیر انس منع نکند ایشان را

فصل چهارم

در طرفی از معجزات او علیه السلام روایت کرد محمد بن علی بن
شاذان القزوینی باسناد متصل از محمد بن حسان از
علی بن خالد که گفت من در عسکر بودم شنیدم اینجا مردی
محبوس است که وی را از ناحیت شام آورده اند و گفته که وی
دعوی پیغمبری کرده است علی خالد گفت من به زندان شدم
و با مردم حاجب و دربان مدارا کردم تا که بدان مرد رسیدم
مردی بود با فهم و کیاست گفتم قصه و کار تو چیست گفت من
بشام بودم خدای را می پرستیدم در موضعی که آنرا راس الحسین
گویند من در عبادت بودم شخصی بیامد و مرا گفت با وی برخیز
برخاستم باز نگر رفتم با وی در مسجد کوفه بودم مرا گفت این
مسجد را می شناسی گفتم این مسجد کوفه است پس وی نماز کرد
و من با وی نماز کردم آنگه باز نگر رفتم با وی در مسجد رسول الله
صلی الله علیه و اله و سلم بودم بر مدینه رسول صلعم درود فرستاد

برخیز

و نماز

حاجت آید و عجب از زرافشان که با جامست این مرد میگویند
با فهمی که او راست پس دیگر روز در آن وقت نزدیک
وی شدم آن جامها را حاضر کردند پس وی غلامان خود را
گفت لب دهان و از کلاهها از برای وی برگیرید آنگه گفت
رحل کنید یا لحیی من با خود این حال از پیش عجب تر است
آیا میترسید که در راه زمستان در آید بیرون آمدم و
فهم وی را انکار می شمردم پس برفتیم تا بدین موضع رسیدیم
که در و حکایتها و مناظره کرده بودم میغی بر آمد سیاه
و رعد و برق پدید آمد و تکرگ باریدن گرفت همچون
سنگها و آن خفتان نهان برخود و غلامان خود بست
و لب دهان و کلاهها بپوشیدند آنگه غلامان خود
را گفت لب ده فرا لحیی دهید و کلاهی فرا دبیر ما مجمع
شد و تکرگ بر جامی باریده و بر ما میگرفت تا هشتاد
مرد از ما کشته شدند آنگاه میغ باز رفت و گرما باز

و سخنهای

بدیه آمد که اول بود انکه مرا گفت یا یحیی فرود آی و بگو اصحاب
را تا دفن کنند اینها که بخزینه و بمجلس این بیابان از احدای
برگردانید پس من خود را از مرکب فرو انداختم و عذر خواستم
و رکاب پایش را بوسه دادم و گفتم گواهی میدهم که جز خدای
تعالی خدای نیست و محمد صلی الله علیه و آله و سلم رسول اوست
و شمارا خلق ان خدایید در زمینش و به راستی که من
کافر بودم اکنون مسلمان شدم بر دست تو ای مولای من
پس اینجا است که من و شیعی او و خدمت او برا لازم گرفتم
ایضا ابو القاسم بن ابی القاسم بغدادی روایت کرد از
زراقه حاجب متوکل که گفت مردی مشعبد از نواحی هند پیش
متوکل آمد و حقه بازی میکرد که مثل آن ندیده بودند و متوکل
و باز کن بودی پس خواست که علی بن محمد الرضا علیه السلام
را خجل گرداند آن مرد را گفت اگر ویرا خجل گردانی هزار دینار
بتو دهم پس فرمود تا نانها تنک بپختند و بر خوان بنهادند
و امام علی النقی را علیه السلام حاضر کردند و آن مرد را در
پهلوی او نشانیدند و بالشی زیر دست امام علی النقی

نهاده

نهاده صورت شیری بر آنجا بود و آن باز کرد دیگر جانب
بالش نشست پس حضرت امام علی النقی علیه السلام دست فراز
کرد تا نان برگیرد آن مرد به برانید و جماعت بخندیدند پس
حضرت امام علی النقی دست بر آن صورت که در بالش بود
زد و گفت بگیر این را آن صورت شیر از بالش فرو جست
و آن مرد را فرو برد و باز در جای خود غایب شد جماعت
بود قوم همه متحیر شدند پس امام علی بن محمد الرضا علیه السلام برخاست
متوکل گفت که از تو میخواهم که بنشینی و آن مرد را باز آری
گفت بخدای که ویرا نه بینی بعد ازین دشمنان خدا را
بر اولیای خدا مسلط میکنی و از نزد وی بیرون
شد و آن مرد را پس از آن ندیدند ایضا روایت
کرده اند که خلیفه لشکر را فرمود و ایشان نود هزار مرد بودند
از ترکان که در سر من رای ساکن بودند تا هر یکی از ایشان
توبره اسپی گل سرخ بر کنند و صحرای تعیین کرده اند که
آنجا فرو کنند ایشان چنان کردند پس چون کوه عظیمی شده

و وی بالای آن و ابو الحسن را علیه السلام بخوانند و با خود بالای
برد و گفت ترا از برای آن آوردم تا بر سواره من نظر کنی
و ایشان را فرموده بود که همه کسوتها پوشند و سلاحها برگرفته در
نیکوترین زینتی و تمام ترین صدقی و عظیم ترین هیبتی این لشکر
عرضه داشت و غرض او آن بود تا شکسته بود و کسی
بر وی خروج نکند پس ابو الحسن گفت من نیز لشکر خود را بر تو
عرضه کنم گفت آری پس وی دعا کرد و از خدای تعالی بخواست
پس میان زمین و آسمان از مشرق تا مغرب فرشتگان را
دید در هوا تمام سلاح پس متوکل بیهوش گشت چون
با هوش آمد ابو الحسن گفت با شما منافقت نمیکنیم در دنیا
و ترک دنیا کرده ام و با شما کار نداشته و بکار آخرت مشغول
شده ام و بر تو هیچ باکی نیست بر آنچه گمان میبری ایضا
روایت از محمد بن احمد از ابراهیم بن بلطون از پدرش که گفت
من حاجب متوکل بودم و او سی غلام بهدیه آورد از خزر مرا
فرمود که ایشان را فرا استانم و با ایشان احسان کنم چون

برآمد که من در پیش وی ایستاده بودم که ابی الحسن علیه السلام
درآمد چون بجای خود بنشست متوکل مرا فرمود تا آن غلامان
از خانهای ایشان بیرون آرم پس آوردم ایشان چون ابو الحسن
را دیدند همه بسجده درافتادند پس متوکل مالک خود نبود برخاست
و برفت پس متوکل بدانست که در بیرون شد از پس
پرده بیرون آمد و گفت ویلک یا بلطون این چه بود
که غلامان کردند گفتم بخدای که نمیدانم گفت از ایشان
بپرس پس من از ایشان پرسیدم از آنچه کردند گفتند
که این کسیست که هر سال نزدیک ما می آید و دین بر ما عرضه
دارد و نزدیک ما ده روز مقام کند و او وصی پیغمبر مسلمانانست
بلطون گفت متوکل فرمود تا ایشان را همه سر ببریدند چون
وقت نماز خفتن بود من بجایگاه رسیدم خادمی بر در بود
چون مرا دید گفت درآی درآمدم وی نشسته بود و گفت
یا بلطون بغلامان را چه کردند گفتم یا ابن رسول الله
بخدای که ایشان را همه ذبح کردند گفت یا بلطون بس است

اشارت کرد که در پس آن پرده بشو در شدم غلامانرا دیدم
نشسته و در پیش ایشان میوه‌ها نهاده میخوردند **فصل پنجم**
در مدت عمر و وقت وفات وی علیه السلام او را چهل سال
عمر بود و در ایام امامتش بود بقیه ملک واثق که جعفر متوکل
پادشاه شد بعد از ان معتز بن المتوکل در آخر عمر او ولی خدا ابو الحسن
علی بن محمد النقی شهید شد در رجب سنه اربع وخمسین ومائتین
صلوات الله وسلامه علیه **باب چهاردهم** در ذکر امام یازدهم
ابو الحسن بن علی الزکی علیهما السلام و این باب مشتمل است
بر پنج فصل **فصل اول** در ولادت او وولادتش روز
آدینه هشتم شب گذشته از ربیع الآخر سنه اثنین وثلثین
ومائتین لقبش هادی و زکی و سراج و عسکری مادرش
را نام حدیث و سوسن بود **فصل دوم** در ذکر اولاد
و فرزندانش خلف صالح مهدی بود علیه السلام موسی و جعفر
و ابراهیم و عایشه و فاطمه و دلاله و شیخ المفید گفت ما او را
جز خلف قایم آل محمد صلی الله علیه وآله وسلم فرزندی دیگر ندانیم

نفر

فصل سیوم در فضایل وی علیه السلام بود رسیده که کریم ترین
و سخی ترین مردمان بوده در روایتیست که خواجه مفید باسناد
از حسن بن محمد الاشعری و محمد بن یحیی و احمد بن یحیی که گفتند احمد
بن عبد الله بن خاقان متولی ضیاع وخراج بود بقم روزی در
مجلس وی ذکر علویان رفت و مذهب ایشان و او در عداوت
والنحراف از اهل بیت بغایت رسیده بود در روزی گفت
من ندیدم و نشناختم هیچ مردی را از علویان مثل امام
حسن بن علی بن محمد الرضا علیهم السلام در سیرت و سکون
و عفاف و بزرگی نزدیک اهل و بیتش نزدیک بنی هاشم
و تقدم کردن ایشان او را بر پیران و اصحاب خطر
از ایشان و همچنین بود حال وی نزدیک بهتران لشکر و وزیران
و همه مردمان و من روزی بر سر پدرم ایستاده بودم
و آن روز بار بود و حاجبان آورده آمدند و گفتند ابو محمد
بن رضا آمد و گفت باواز بلند که وی را دستوری دهید و وی

تعجب کردم ازان دلیری کردن ایشان کرد در حضرت پدرم
و براکس بکنیت یاد نکردی مگر خلیفه را و یا ولی عهد را
یا کسی را که سلطان بکنیت او فرموده بود پس دیدم که
مردی در آمد گندم گون نیکو بالا روی نیکو چشم او را بود
در حالتی و هیبتی نیکو پس چون پدرم برو نگرئیست برخاست
و گامی چند پیش وی باز شد و ندیدیم که با هیچکس کرده بود
از بنی هاشم و مهتران و دست بگردنش کرد و روی و سینه
وی بوسه داد و دستش بگرفت و ویرا بر مصلای خود
نشانید و در پیش بنشست و با وی سخن میگفت و خود را
فدای او میکرد و من تعجب میکردم ازان پس حاجبی در آمد
گفت موافق آمد و چون موفق نزدیک جد پدرم آمد
حاجبان و قایدان در پیش بیامدندی و از مجلس پدرم
تا بسرای در سماط باستادندی تا که وی در آمد و بیرون
شد پس پدرم دایم روی با ابی محمد آوردی و با وی سخن میگفت

انکه

انکه بغلام باآن خاص نگریست و ابو محمد گفت اگر خواهی خدای
مرا فدای تو کن دو انکه حاجبان را گفت و براپیش سماطین پر
بریه تا موافق را به بیند پس وی برخاست و پدرم برخاست
و دست بگردن وی فراز کرد و وی برفت حاجبان و غلامان
پدرم را گفتم و بگفتم این کیست که شما ویرا بکنیت یاد کردید
پس پدرم گفت این علویست که او را حسن بن علی گویند معروف
با بن الرضا علیه السلام پس من تعجب زیاده کردم و از وی مضطرب
می بودم و متفکر در کار وی و کار پدرم پس چون شب در آمد
عادت پدرم آن بود که چون نماز خفتن کردی و بنشستی
و نظر بردی در آنچه محتاج بودی از مهمات و آنچه بر سلطان
عرضه خواستی داشت پس چون نماز کرد و بر جای خود بنشست
من پیش وی بنشستم و نزدیک او هیچ کس دیگر نبود و مرا گفت
یا احمد ترا حاجتیست گفتم آری آن مرد که بود بامداد پیش
تو بود و ویرا چندان اکرام کردی و بنفس خود و او ما در و پدر

فدای وی میکردی گفت این پسر امام رافضیانست حسن بن علی
معروف بابن الرضا انگاه عمی خاموش شد و گفت این پسر او
بس بزرگوار گشت اگر خلافت و امامت از خلفای بنی عباس
زائل شدی از بنی هاشم هیچکس مستحق نبودی جز وی بسبب فضل
وعفاف واخلاق نیکوی وی اگر پدرم وی را بدیدی مردی بزرگ
و فاضل ادیب دیدی پس مرا انجمعیت نبود جز پرسیدن احوال
وی و بحث کردن از کار وی پس هیچکس را نپرسیدم از بنی هاشم
و قاضیان و فقیهان الا که در نزدیک ایشان در غایت تعظیم و
اجلال و اعظام و محل رفیع یافتم و ذکر خوب پس قدرش نزد
من بزرگ شد هیچ دوست و برا ندیدم الا که وی را نیکوئی میگفتند
و بر وی ثنا میکردند **فصل چهارم** در طرفی از معجزات او علیه السلام
خواجه ابو جعفر طوسی از جماعتی از ابی المفضل شیبانی باسناد
از بشیر بن سلیمان النخاس و او از ابو ایوب انصاری
بود مولای ما ابو محمد الحسن عسکری می بود گفت کافور خادم
نزدیک ما آمد و گفت مولای تو مولای من ابی الحسن
من

علی النقی

علی النقی علیهما السلام ترا میخواند پیش وی رفتم چون نزدیک
بنشستم مرا گفت یا بشیر تو از فرزندان انصاری و این موالات
و دوستی دایم در میان ما و شما بوده است خلف از سلف
از میراث یافته است و شما ثقات و معتمدان
اهل البیت و من ترا تزکیه میکنم و مشرف میگردانم بفضیلتی که
بدان بر شیعه سبقت گیری در موالات یا بشیر ترا بدان
مطلع گردانم و ترا بفرستم تا کنیزکی بخری انگه نامه لطیف بنوشت
بخط رومی و لغت رومی با انگشتری خود بر ان مهر کرد و دستارچه
زرد بیرون آورد و دویست دینار بر انجا بست و گفت این را
فرا گیر و ببغداد رو و بمعبر فرات حاضر آی چاشتگاه از
فلان روز چون زورقها بانجا رسد بردگان در انجا باشند
و کنیزکان را ببینی در انجا جماعتی را یابی از خریداران از وکلا
وکلای مهتران بنی العباس و قومی از جوانان عرب
و چون انرا ببینی از دور مطلع شوی بر کسی که نامش عمر
بن یزید النخاس بود و جامه خز در تن پوشیده از عرضه

داشتن امتناع نماید و نگذارد که وی را ببیند و آواز رومی
شنود از پس پرده سخت پس تو بدانکه رومی میگوید واهتک
ستراه و یا داد از پرده دریدن پس یکی از خریداران گوید او را
بسیصد دینار بر قیمت که عفت مرا در رغبت زیاده کرد این
آن کنیزک بتازی وی را گوید اگر در زی سلیمان بن داود
بیرون و بر تخت ملک مرا بر تو هیچ رغبت نباشد پس مال
خود شفقت کن نخاس گوید چه حیله جیبت و چاره چیست از
اختیار کنیزک گوید این شتاب چیست چاره اینست
که از اختیار کنیزک خریداری که دلم بدو تسکین بود بوفا
و امانت وی پس آنگاه نزدیک عمر بن یزید النخاس
شو و با وی بگوی که با تو نامه ایست لطیف از یکی از اشراف
که آنرا نوشته بلغت رومی و خط رومی در آنجا صفت کرم
و وفا و بذل و سخای خود کرده است اکنون این نامه را فرا
کنیزک ده تا در آن تامل کند و اگر از او بستد و به آن میل
کند من وکیل ویم در خریدن وی بشیر گفت من امتثال کردم
و فرمان بردارم هرچه مولای من مرا فرماید ابوالحسن مرا فرموده مرا

و در کار کنیزک نمی کردم پس چون کنیزک در آن نامه نگریست
سخت بگریست و عمر بن یزید را گفت مرا بصاحب این نامه
فروش و سوگندهای مغلظ یاد میکرد که اگر وی را به وی نفروشد
خود را بکشد پس دائم در بهای وی مشافحه میکردم تا که بهمان
مبلغ قرار گرفت که مولای من فرموده بود پس از آن زر از
من فرا بستد و کنیزک را فرا ستدم خندان و شادان و وی را
در حجره خود بردم در بغداد و هنوز در حجره قرار نگرفته که آن
نامه مولانا علیه السلام از گریبان بیرون گرفت و بوسه میداد
و بر چشم و روی می نهاد و بر خدی مالید و من متعجب و برا گفتم
که نامه را بوسه میدهی و صاحب آنرا نمی شناسی گفت ای
عاجز ضعیف محل و منزلت اولاد پیغمبر گوش فرا من دار
و دل حاضر کن منم ملیکه بنت یشوعا بن قیصر ملک روم و
مادرم از فرزندان حواریان است و نسبتش با وصی مسیح
شمعون است و من ترا خبر دهم بچیزی عجب بدرستی که جدم
قیصر خواست که مرا برادرزاده خود دهد و من سیزده ساله

بودم پس در کوشک خود جمع کرد از نسل حواریان از
قسیسان و رهبانان سیصد مرد را و از خداوندان خطر
هفتصد مرد و از امیران لشکر و قایدان و نقیبان و ملکان
چهار هزار بیرون آورده از اصناف جواهر کرده و در میان
کوشک بر زیر چهل پایه نهاده اند و چون برادرزاده وی
در آنجا شد و صلیبها از گرد وی در آمدند و اسقفان
بایستادند و سفرهای انجیل باز کردند صلیبهای از بالا بیفتاد
بر زمین آمد و پایهای عرش از جای بشد و آن پسر از تخت
بیفتاد و بیهوش شده و رنگ از رویهای اسقفان بشد
و لرزه بر ایشان افتاد پس مهتران ایشان جدم را
گفتند ایها الملک ما را معاف دار از رسیدن
تحتها که دلیل میکند بر زوال این دولت و این مسیحی
و مذهب ملکان پس جدم از آن فال برگرفت و
و اسقفان را گفت که این عمودها را است کنید
و این صلیبها بردارید و برادران این مدبر زانی

تخمه

۲۰ طر

به بخت را بیارید تا این کودک را به وی دهم تا از شما دفع کند نحوستها
پس چون چنان کردند بر وی نیز همان حادثه شد و مردمان متفرق
شدند و جدم قیصر غمناک برخاست و در منزل زنان شد و
پرده ها فرو گذاشتند و من آن شب بخواب دیدم که مسیح
و شمعون با جمعی از حواریان در کوشک جدم جمع آمدند و منبری
از نور نهادند که با آسمان مسالات نظر میکرد و در بلندی و
حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم نزدیک ایشان با علی
و یازده کس از فرزندان او پس عیسی علیه السلام فرا پیش شد
و دست در گردن وی کرد محمد علیه السلام و برا گفت یا روح الله
من نزدیک تو آمده ام تا خواهندگی کنم از وصی تو شمعون ملیکه
را از برای پسرم این گرامی بینی و بدست اشارت فرا
ابی محمد علیه السلام کرد که صاحب این نامه است پس مسیح
بشمعون نگریست و گفت بدرستی که بتو آمده ام اکنون رحم
خود به پیوند رحم آل محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم بدرستی
چنان کردم پس ایشان بر منبر شدند محمد صلی الله علیه و آله و سلم

خطبه بگفت و مرا به پسر خود داد و مسیح بران گواه شد و فرزندان
محمد بران گواه شدند و حواریان نیز بران گواه شدند و چون
من از خواب بیدار شدم ترسیدم که نقل این خواب را به جد
و پدرم بگویم از ترس آنکه مرا بکشند این خواب را پنهان میداشتم
و با کسان نمیگفتم و دوستی آل محمد در دلم نقش آمد و لازم
شد تا از شراب و طعام امتناع نمودم و جسمم ضعیف شد و شخصم
باریک گشت و سخت بیمار شدم و در شهرهای روم هیچ
حکیم نماند الا که جدم وی را حاضر و از دوای من پرسید چون
از آن نومید شد مرا گفت ای روشنی چشم من هیچ آرزو در دل
تو می آید در دنیا تا من آنرا از برای تو حاصل کنم گفتم ای جد میبینی
که من درهای فرج بر خود بسته می بینم اکنون اگر عذاب برداری
از زندانیان خود که اسیران مسلمانانند و بند از ایشان برگیری
و ایشان را اخلاص کنی امیدوارم که مسیح و مادرش مرا عافیت
دهند چون من این کرد تندرستی خود ظاهر کردم و اندک طعام
تناول کردم پس وی بران شاد شد و اسیران را

اعزاز و اکرام کرد و من نیز پس از چهارده روز بخواب
دیدم که سیده زنان عالم فاطمه علیها السلام بزیارت
من آمده با وی مریم بنت عمران و هزار کنیزک از بهشت
و مریم مرا گفت این است سیده زنان عالم مادر شوهرت
ابی محمد علیه السلام پس من چنگ در وی زدم و میگریستم
و شکایت میکردم از نا آمدن ابی محمد علیه السلام بزیارت
من پس فاطمه سیده النساء علیها السلام گفت پسر من
که پسرم ابو محمد بزیارت تو نیاید که تو شرک آورده بخدای
و بمذهب ترسایانی و اینک خواهرم مریم بنت عمران
تبرا میکند بخدای از دین تو اگر میل میکنی برضای خدای
و رضای مسیح و زیارت ابی محمد کردن ترا پس بگوی
اشهد ان لا اله الا الله و ان محمدا رسول الله و ان علیا
ولی الله پس چون کلمه بگفتم سیده زنان عالم مرا بسینه
خود باز نهاد و دلم خوش میکرد و بگفت چشم میدار

زیارت ابی محمد را که من وی را نزدیک تو فرستم پس
بیدار شدم و میگفتم و اشوقاه الی لقاء ابی محمد چون دیگر شب
بود ابی محمد را علیه السلام بدیدم بخوابی که وی را گفتم که چرا این
جفا کردی ای حبیب من پس از آنکه دلم را مشغول کردی
بجامع حب خود گفت تاخیر از من نبود الا آنکه تو چون سبب
مسلمان شدی من هر شبی بزیارت تو می آیم تا خدای تعالی
ما و شما را جمع کند در عیان و از آن گاه باز زیارت
نشده است تا که این غایت بشر گفت من وی را گفتم
تو چگونه در میان اسیران افتادی گفت ابو محمد
از شبها مرا خبر داد که جد تو زود بود که در فلان روز
لشکری بجنگ مسلمانان فرستد آنکه خود از پس ایشان
برود بایدت که متنکر در رخت خادمان باجماعت غلامان در
هیأت خدمتکاران از فلان راه روی پس چنان
کردم و طلایه مسلمانان بر ما افتاد تا کار من بدینجا رسید
که تو دیدی و تا این غایت هیچکس ندانست که من دختر
ملک

ملک روم جز تو که با تو گفتم و گفتم نامم نرجس است وی گفت
نام کنیزکان است و بدرستی که آن شیخ که در غنیمت من نصیب
وی افتادم و مرا از نامم پرسید با وی نگفتم و گفتم نامم نرجس
است و او گفت نام کنیزکان است گفتم این خط و سواد عربیه
از کجا میدانی پس مرا گفت جدم چنین و چنین مولع بود و مرا
بر ادب آموختن میداشت که زنی ترجمان را نشست کرده
بود تا بامداد و شبانگاه پیش من می آید و عربیه بمن
می آموخت تا زبانم بر آن مستقیم و مستمر شد بشر گفت
چون وی را بسر من رای بردم پیش مولانای خود ابو الحسن
علیه السلام وی را گفت چگونه فرا نمود خدای تعالی عز اسلام
و خواری نصرانیه و شرف محمد و اهل بیتش گفت چگونه صفت
کنم از برای تو یا ابن رسول الله از آنچه تو عالمتری بر آن از
من گفت اکنون من دوست میدارم که ترا اکرامی کردم
دوست داری ده هزار دینار یا بشارت بادترا

بفرزندی که پادشاه دنیا شود و مشرق و مغرب زمین را
پر قسط و عدل کند چنانکه پر از ظلم و جور کرده باشند گفت
از کی گفت از آنکس که خواهیم گرد رسول خدای در آن شب
در فلان ماه از فلان سال از مسیح و وصیش ترا بکه
دادند گفت به پسرت ابی محمد تو ویرا می شناسی گفت
هرگز شبی نبود که وی مرا زیارت نکرد از آن شب باز
مسلمان شدم بر دست سیده زنان عالمیان پس مولای
ما گفت یا کافور خواهرم حکیمه را بخوان چون حکیمه درآمد
گفت این آنست پس حکیمه ویرا ساعتی دست گرفت
و بسیار ویرا بر سید ابوالحسن ویرا گفت این را بسرای
خود بر و ویرا بفرایض و سنن درآموز که اوست
زن ابی محمد و مادر قائم آل محمد علیه السلام ایضا روایت
کرد باسناد زید بن علی که گفت در صحبت ابی محمد بودم از
سرای عامت تا بمنزل وی چون بسرای رسیدم و باز

خواستم

خواستم که بازگردم گفت باش و در سرای شدم آنکه مرا دستوری
دادند در رفتم مرا صد دینار داد و گفت این را در کار کنیزک
تو در فلان روز وفات کرد و من خانه بیرون آمده بودم
و آن کنیزک را که از هم وقتها تندرست تر و بنشاط تر بود
چون بخانه باز آمدم اهلم مرا گفت کنیزک تو فلان ساعت
وفات کرد گفتم حالش چه بود گفت آب بیاشامید و در
گلویش گرفت و بمرد ایضا محمد بن علی بن ابراهیم بن موسی
که گفت کار من تنگ شده بود پدرم گفت بیا نزدیک این
مرد شویم یعنی ابو محمد که صفت سخاوت او کرده اند
گفتم تو ویرا می شناسی گفت ویرا می نشناسم و هرگز ویرا
ندیده ام پس نزدیک وی شدیم در راه پدرم گفت چون
محتاجیم باید که ما را پانصد درم فرماید تا دویست از
کسوت و دویست از برای آرد و صد درم از برای
نفقه خرج کنیم من با خود گفتم کاشکی مرا سیصد درم فرماید
تا بآن صد درم دراز گوشی خرم و صد درم کسوت

وصد درم برای نفقه پس چون بدر سرای رسیدم غلامی بیرون
آمد و گفت در آی بعد علی بن ابراهیم و محمد پسرش چون در رفتم
و سلام گفتم پدرم را گفت چرا تا این وقت پیش ما نیامدی
گفت یا سیدی شرم داشتم که بدین صورت و بدین حال فرا
فرا تو رسیم و چون نزدیک بیرون آمدیم صره فرا پدرم
داد در آنجا پانصد درم بود گفت دویست درم کسوت
و دویست درم آرد و صد درم نفقه راه و صره فرا من داد
و گفت سیصد درم است صد درم بهای درازگوش و صد
درم کسوت را و صد درم نفقه را و بجبل مشو بسوادر شو بسوادر
شد و زن بخواست و دخلش امروز دوهزار درم است
ایضا روایت کرده اند که در تری ترسایی بود طبیب
مرعبه نام و وبالاصه اسل رسیده گفت شاگرد بختیشوع بودم
طبیب متوکل و مرا اختیار کردی پس حسن بن علی بن محمد
الرضا روزی کس فرستاد تا خاص ترین اصحاب خود نزد وی

فرستد تا فصد کند وی مرا اختیار کرد و گفت ابن رضا کسی از
من طلب کرده است که وی را فصد کند تو نزدیک وی شو
و عالمتر است امروز که در زیر آسمانست و حذر کن از آنکه
بر وی اعتراض کنی در آنچه ترا فرماید پس من نزدیک وی
شدم وی مرا بحجره فرستاده گفت اینجا باش تا که من ترا
طلب کنم وقتی که من نزدیک وی شدم نزدیک من وقتی
نیکو بود ستوده فصد را پس وی مرا بخواند در وقتی که وی
ستوده نبود طشتی عظیم حاظر کرد و از رگ کحلش فصد
کردم و خون بیرون میشد تا که طشت پر شد انکه مرا
گفت ببند ببستم پس دست بشست و مرا بحجره فرستاد
طعام بسیار آوردند و از گرم و سرد آنجا بماندم تا نماز
دیگر انکه مرا بخواند و طشت خواست و گفت بند رگ
باز کن باز کشادم و خون بیرون می آمد تا که طشت
پر شد انکه گفت ببند ببستم و مرا با حجره فرستاده و شب
آنجا بودم چون بامداد شد و آفتاب بر آمد مرا بخواند و طشت

خواست وگفت بنه بکشای جز بیچ خنجر از دستش بیرون
می‌کشید که طاقت برنه انکه گفت بازگیر بازگرفتم و دست جامه
و پنجاه دینار پیش من نهاد و گفت این برگیر و معذور دار
و برگرد پس آن برگرفتم و گفتم یا سید مرا خدمتی فرمای گفت
آری صحبت نیکو کن با کسی که با تو محبت دارد از دیر عاقول
پس من نزدیک بختیشوع آمدم و قصه با وی بگفتم گفت حکما
اتفاق کرده اند که بیشتری خون که در تن مرد بود ده من
من باشد والله تو حکایت کردی اگر از چشمه بیرون
شدی عجب تر بودی و از آن عجب تر این سیر است که
بیرون آمده پس تفکر کرد سه شبانه روز کتابها را
خواند تا این رگ زدن را بیابد بیافتم انکه وی گفت
امروز در دین ترسایان هیچکس عالمتر بطلب از وی
راهبی که بدیر عاقول است نیست پس بنه و نامه نوشت
و از آنجا ماجرای یاد کرد و من برفتم بدان دیر و ویرا

آواز دادم راهب بام برآمد و گفت تو کیستی گفتم مصاحب
بختیشوع گفت نامه وی داری گفتم آری پس زنبیلی فرو گذاشت
و من نامه را در آنجا نهادم وی آواز برداشت و برخوانده
و بساعت فرو آمد گفت آن مرد را رگ زدی گفتم
آری گفت خنک تو و استاد تو پس برنشست و با من
بسره من رای آمد و ثلثی از شب بگذشت گفتم کدام
دوستتر داری استاد من یا سرای آن مرد پس بدر
سرای وی شدیم پیش از بانگ نماز بختیشوع در بگشادند
و خادم سیاه بیرون آمد و گفت کدام است از شما
راهب دیر عاقول گفت منم جان فدای تو باد گفت فرود
آی خادم مرا گفت هردو استر را نگاه دار و دست
وی گرفت و هردو رفتند و من بایستادم تا که روز
بالا گرفت انکه راهب بیرون آمد جامه رهبانی
بینداخت و جامه سپید بپوشید و مسلمان شده
مرا گفت اکنون مرا بسرای استاد ببر پس بالسرای

نخشوع شدیم وچون به نزدیک او شتافت وگفت
چه خبر ترا ابر کرده اند مسیح را دریافتی یا نظیر او گفت
این مرد نظیر اوست در آیات وبرهانش انکه تر دید
وی شدیم وملازم خدمتش میشود تا زنده می بود
ایضا روایت کرده اند از علی بن زید علی بن الحسین
که گفت روزی نزدیک ابی محمد شدیم ونزدیک وی نشسته
بودم یادم آمد که این آرزوی داشته بودم بنجاه دینار
در انجا بستم پس بهان سبب پریشانی در دلم آمد پس
ابو محمد علیه السلام گفت باکی نیست آن با برادرم بهیست
وازتو بعیناد وانکه وی جای آنرا انکرفت ومحفوظ است
انشاء الله تعالی باخانه شدم برادرم اکرا با من داد
ایضا روایت کرده اند که ابو محمد خورد رچاه بیفتاد
ابو الحسن علیه السلام در نماز بود زنان فریاد بر آوردند
چون سلام باز داد گفت باکی نیست برو رفتند ابو محمد
علیه السلام را دیدند که بر سر آب بازی میکرد وآب

بر سر چاه آمده بود **ایضا** روایت کرده از علی بن
حسن نیشابوری که گفت قحطی به آمده بسر من رای
در روزگار مولانا حسن بن علی العسکری علیهما السلام
خلیفه اهل مملکت را فرمود که باستسقا شوید پس سه
روز بیابان بیرون رفتند ودعا میگفتند وباران
میخواستند باران نمی بارید پس روز چهارم جاثلیق
بصحرا آمد با ترسایان ورهبانان وراهبی در میان
ایشان بود چون وی دست دراز کرد باران از
آسمان روان شد روز دوم همچنان نیز بیرون
شدند باز همچنان باران بارید پس بیشتر مردمان
در شک افتادند وبا دین ترسایی میل کردند پس خلیفه
کس بابی محمد علیه السلام فرستاد واو محبوس بود ویرا
از حبس بیرون کرد وگفت امت جدت را دریاب که
هلاک شدند وی علیه السلام گفت فردا بیرون شوم ونکر

زایل کنم ان شاء الله پس جاثلیق روز سیوم باز بیابان بیرون
شد و مولای من ابو الحسن بن علی علیه السلام و جماعتی از اصحاب
بیرون شدند چون راهب را دید که دست سازید مملوک
خود را گفت که دستش بگیر دستش بگرفت و از میان انگشت
پاره استخوان سیاه شده بود بیرون گرفت انگاه ابو محمد علیه السلام
گفت باران خواه در آسمان میغی به پیدا آمده بود آن میغ
باز شد و بود آفتاب برآمد راهب خجل شد خلیفه گفتند
گفت این استخوان چیست گفت بگور پیغمبری از پیغمبران
گذر کرده است و این استخوان بدست وی افتاده
هرگاه که استخوان پیغمبر ظاهر کنند آسمان باران بیاید
کرد ایضا روایت کرده اند از اسماعیل بن علی
بن عبد الله عباس که گفت بر راه ابو محمد علیه السلام نشستم
چون وی نزدیک رسید شکایت کردم باواز درویشی
و سوگند خوردم که مرا یکدرم نیست و نه چاشت و نه شام
گفت سوگند میخوری بخدا که دروغ نیکوی کردی و بست دینار

در زیر

در زیر خاک کرده و این نه از برای آن میگویم که ترا چیزی ندهم ای
غلام آنچه یافتست بوی ده پس غلام صد دینار بمن داد دیس اورا وی
سوی من کرد و گفت آن دینارها که در زیر خاک کرده باز نخیبی
در وقتی که به ان محتاج تر باشی و راست گفت آنچه مرا نخفیه
نفقه کردم و مضطر شدم بچیزی که نفقه کنم آنجا بجاه که زر
نهاده بودم کاویدم و نگریستم چیزی از آن من آنجا بجاه
شناخته بود و بکر بجست و هیچ از آن بدست من نیامد
ایضا روایت کرد باسناد از حسن بن طریف در سینه
من مبارک نشت و مسئله میخواستم که نزدیک ابو محمد بنویسم یکی
سوال بنویسم که چون قائم مقام بیرون آید قضا کند کجا
باشد خواستم که از برای تب بنویسم فراموش شده بود
وی جواب بنوشت که از قائم بپرسیدی که او چون بیاید به خویشتن
چون قضا کند بعلم خویش چون قضای داود علیه السلام و جواب
که سوال کنی از تب ربع فراموش کردی بنویس و بر مجمه
هذا این آیت که یا نار کونی بردا و سلاما علی ابراهیم گفت

بر و بنوشتم و بر و بستم شفا یافت **فصل پنجم** در مدت عمر
وی علیه السلام عمر او بیست و هشت سال بود در ایام امامت
او بود بقیه ملک معتز از ان بسته ملک واثق که موصوف به مهتدی
است بعد از و معتمد بن جعفر بن المتوکل پادشاه شد بیست
سال و یازده ماه بود از پادشاهی او پنج سال بر آمد
که امام معصوم شهید شد روز آدینه شب کذشت از ربیع
الاول لسنه ستین و مائتین و او را دفن کردند در سرای که
آنجا پدرش را دفن کرده اند در سره من رای صلوات الله
و سلامه علیه و علی آبائه **باب پانزدهم** در ذکر امام دوازدهم
حجت خدای صالح صاحب الزمان صلوات الله علیه و این باب
مشتمل است بر سه فصل **فصل اول** در ولادتش علیه السلام
شب نیمه رمضان سنه خمس و خمسین و مائتین بود و هم نام و هم
کنیت رسول است صلی الله علیه و آله و سلم و حضرت رسول
خبر داده است و کفت لو لم یبق دنیا الا یوم واحد یطول الله

ذلک

ذلک الیوم حتی یخرج رجل من اهل بیتی اسمه اسمی و کنیته
کنیتی یملأ الارض قسطا و عدلا کما ملئت ظلما و جورا و فرمود
که اکر دنیا باقی نماند الا یک روز حق تعالی آن روز را دراز کرداند
تا مردی بیرون آید از اهل بیت من که نام او نام من باشد
و کنیت او کنیت باشد و جهان را پر از عدل و داد کند بعد
از انکه پر جور و ظلم شده باشد در حال غیبت بنام و بکنیتش
نخوانند و لقب وی مهدی است و خلف صالح و صاحب الزمان
والقائم و حجة الله و نام مادرش نرجس بود روایت است
از حکیمه بنت محمد بن علی الرضا علیهما السلام که کفت ابو محمد
در نیمه شعبان کس بمن فرستاده و کفت ای عمه نزدیک نیمه
من روزه کشای که خدای ترا شاد کرداند بولی خود
و حجت خود بر خلق من و خلیفه من بعد از حکیمه کفت مرا از آن
شادی سخت سر بر آمد پس پیش وی شدم و او در صحرا
نشسته و کنیزکان کرد بر کرد وی کفتم جانم فدای تو باد

تا خلق از که خواهد شد گفت از نرجس او گفت من بر جستم
حال نرجس باز جستم و دو نامل کردم هیچ اثر آبستنی ندیدم
پس نزدیک ابی محمد علیه السلام شدم و برا بدان خبر دادم تبسمی کرد
آنگه گفت چون وقت فجر بود آبستنی بر وظاهر شود زیرا که مادر منزل
موسی است که آبستنی بر وظاهر نشد و هیچکس آن ندانست
تا وقت ولادتش پس باز نزدیک نرجس شدم و وی را بدان
خبر دادم و از حالش پرسیدم گفت یا مولای من در خود هیچ
اثر نمی یابم حکیمه گفت من همه شب گوش میداشتم و منتظر می بودم
تا وقت طلوع فجر نرجس بر جست ترسان من وی را بسینه خود باز
نهادم ابو محمد آواز داد که ای عمه انا انزلناه بر وی خوان و من انا انزلناه
خواندم و کودک همچنان در شکم خواندن گرفت و بر من سلام گفت
من ترسیدم و تعجب میکردم ابو محمد آواز داد که تعجب مکن از کار خدای تعالی
که ما را در کودکی بسخن آورد و در حال بزرگی ما را حجتی کرداند
در زمینش پس این سخن تمام نشده بود که نرجس را از من غایب

کردند

کردند و ورا ندیدم چنانکه گوئی که میان من و او حجابی بر پا کردند پس
من نزدیک ابو محمد شدم فریاد کنان مرا گفت باز گرد یا عمه که
تو نرجس را بر جایش یابی پس با جای خود شدم حجاب زایل شد
و او را دیدم اثر نوری بر وظاهر شده و کودک را دیدم بسجده شده
زانوها بر زمین و انگشتان سبابه بر داشته و میگفت اشهد
ان لا اله الا الله وحده لا شریک له و ان جدی رسول الله و ان
ابی امیر المومنین ولی الله و انگه یکیک امام را یاد کرد تا که بخود
رسید گفت خدایا وعده که مرا دادی روا کن و کار من تمام کن و
قدم مرا ثابت دار و زمین را بر من بعدل و قسط کردان پس
ابو محمد آواز داد که یا عمه او را پیش من آر من او را بر دست گرفته
پیش وی بردم پس بر پدر سلام گفت ابو محمد حسن عسکری و ورا از
من فرا گرفت و مرغان بر سروی پرواز میکردند ابو محمد علیه السلام
زبان در دهنش میکرد و وی از آن می مکید و گفته اند یا امیر المومنین
ابو محمد این مرغان چیست گفت یکی جبرائیل دوم میکائیل سیوم
عزرائیل چهارم اسرافیل آنگه ورا گفت سخن بگوی ای نور مان

خدا تعالی مکوید اعوذ بالله من الشیطان الرجیم ونرید ان
نمن علی الذین استضعفوا فی الارض ونجعلهم ائمة ونجعلهم الوارثین و
نمکن لهم فی الارض ونری فرعون وهامان وجنودهما منهم ما کانوا
یحذرون انکه صلوات داد بر محمد و بر امیر المومنین و بر ائمه علیهم السلام
انکاه ابو محمد کفت یا عمه وی را با مادرش ده تا چشمش به وی روشن
شود فصل در بعضی از فضایل و معجزات او علیه السلام
روایتست از ابی الادیان که کفت من ابو محمد علیه السلام را خدمت
میکردم و نامهای وی بشهرها می بردم پس روز دیکر وی شدم
در بیماری که وفات وی در آن بود نامها بنوشت و مرا کفت این
بر مداین بر که پانزده روز غایب باشی و در روز پانزدهم در
سره من رای از سرای من فریاد شنوی و مرا بر وی شده
بر بینی کفتم یا سیدی چون چنان بود ملجا وما که باشد کفت
انکه جواب دادن نامها را از تو طلب کند او بود قایم مقام من
انکه کفت که همیان را از تو طلب کند پس من برفتم و نامها بمداین
بردم و جوابهای آن بستدم و بسره من رای آمدم و در

روز پانزدهم چنانکه وی علیه السلام فرموده بود فریاد از سرای
او شنیدم او را بر مغتسل دیدم و برادرش جعفر بن علی بر در سرای
وی شیعه کرد بر کرد وی را التعزیت میکفتند پس با خود کفتم که
اکر امام اینست امامت او باطل شد چرا که من جعفر بن علی
را شناخته بودم که نبیذ می آشامید و قمار میکرد و طنبور
میزد پس چون فارغ شدم وی را التعزیت و تهنیت کفتم
وی مرا از هیچ نپرسید دانستم که او امام نیست پس یکی بیرون
آمد و کفت برادرت را کفن کردند برخیز و بر وی نماز کن پس
جعفر بن علی رفت تا بر وی نماز کند کودکی بیرون آمد کندم
کون اشک بر روی کشیده روای جعفر بن علی بکرفت
و بکشید و کفت باز پس رو ای عم که من اولیترم بنماز کردن
بر پدرم پس جعفر باز پس آمده بود در رویش همچو رنک
خاک شده پس کودک فارغ شده و نماز کرد و چون وی را
دفن کردند آن کودک مرا کفت بیار آن جوابهای نامهای

که باقیست فراوان دادم با خود گفتم این دو نشان ظاهر شد
همچنان مانده ایم تا بشنیدیم جعفر بن علی شنیدیم و وی را ازان کودک
پرسیدم گفت بخدا اگر ما هرگز وی را ندیده ایم پس ما نشسته بودیم
قومی فرا رسیدند و از حسن بن علی العسکری پرسیدند ایشان را
بوفات وی خبر دادند گفتند پس از وی کیست مردمان
اشارت بجعفر کردند ایشان بر وی سلام گفتند و تعزیت
و تهنیت رسانیدند و گفتند با ما نامهاست و مال اکنون
تو بگو که نامها از کیست و مال چند است جعفر بن علی برخاست
و جامه می افشاند و گفت میخواهند که ما دعوی غیب
کنیم پس خادمی بیرون آمد و گفت با شما است نامه فلان
و همیان است در وی هزار دینار و ده دینار ازان طلا کرده است
پس نامها و مال فرا وی دادند و گفتند آنکس که ترا فرستاده
است اوست امام و حجت خدای که بگفت الخ با ما بود جعفر
بن علی پیش معتمد خلیفه شد و حال بازگفت معتمد بادکس

فرستاده

فرستاده مادر کودک را مطالب کودک کرد و وی انکار
کرد ایشان در این گفتگو بودند که خبر بدیشان رسید که یحیی
بن خاقان بمفاجات بمرد و صاحب الزنج به بصره خروج
کرد ایشان را بدین سبب مشغول شدند و ترک مادر کودک
کردند الحمد لله رب العالمین ایضا حدیث احمد بن
اسحاق سعد الاشعری گفت در نزدیک ابو محمد حسن علی العسکری
علیه السلام شدم خواستم که از وی پرسم از خلف پس او مرا
گفت پیش از آنکه بپرسم یا احمد بن اسحاق خدا تعالی نگذاشت
زمین را از آن روز که آدم علیه السلام را بیافرید و خالی
نگذارد تا روز قیامت از حجتی که خدا را بود بر خلق
که بدو دفع بلا کند از اهل زمین و بدو باران فرستد
و بدو برکات از زمین بیرون آرد گفتم یا ابن رسول الله
پس خلیفه و امام بعد از تو کیست وی برخاست و بشتاب
در خانه شد و پسری را بر دوش گرفته بیرون آورد که گفتی
که روی او ماه شب چهارده بود در قد سه سالگی گفت

ای احمد بن اسحاق اگر نه آن بودی که تو گرامی بر خدای و بر حجتان
او عرضه نکردمی این پسر خویش را بر تو هم نام رسول خداست
و هم کنیت او همه روی زمین را بر عدل و داد گرداند چنانکه
بر ظلم و جور شده باشد یا احمد بن اسحاق مثل او درین امت
مثل خضر است و ذو القرنین است که غایب شود و غیبتی کند که درآن
غیبت از هلاک ناجی نبود مگر آنکس که خدای تعالی وی را ثابت
گرداند بر قول امامت او و او را توفیق دهد بتعجیل فرج او
گفتم یا مولای من هیچ علامتی هست که دل من بدان آرام گیرد
پس آن پسر بسخن آمد بزبان عربی فصیح من بقیة الله ام در زمین
او منتقم از دشمنان او پس از عین یا احمد بن
اسحاق پس بیرون آمدم شادمان ایضا حدیث
کرد علی بن ابراهیم الفدکی که من در طواف بودم شش طواف
کرده بودم خواستم که هفتم کنم دیدم از راست کعبه جوانی
نیکوروی خوشبوی با شکوه با هیبت سخن میگفت که از آن
نیکوتر ندیده بودم و خوشتر زبان تر پس برفتم و با او سخن کردم

مردمان

مردمان مرا زجر کردند یکی را پرسیدم که این کیست گفت پسر رسول
خداست هر سال از برای خاصگیان خود ظاهر میشود و با ایشان
میگوید پس من گفتم بطلب ارشاد و راه راست که بتو آمده‌ام
مرا راه نمای و سنگ پاره فرا من داد پس دست باز کردم
سبیکه بود از زر و او را دیدم که بمن رسید و گفت بر تو حجت
ثابت شد و حق ترا ظاهر کرد و کوری ضلالت از تو زایل
شد گفت مرا می شناسی گفتم نه گفت انا المهدی انا القائم
انا الصاحب الزمان منم آنکس که زمین را بر عدل کنم چنانکه بر جور
شده باشد ایضا روایت کرد ابو جعفر قمی باسناد از
حبیب بن یونس بن شاذان الصافی که گفت نزدیک
ابراهیم بن مهزیار رفتم و او را پرسیدم از آل محمد گفت ای برادر
بدرستی که پرسیدی از حالی عظیم من بیست حج کردم در آن بارها
طلب میکردم که امام را ببینم و هیچ راه نمی یافتم فرا آن شب
در خواب بجای خود دیدم که میگفت یا علی بن ابراهیم بدرستی
که خدای ترا دستوری داد در حج پس آن شب را زنده

واشتم ونخفتم تا وقت صبح در کار خود تعلل نکردم و شب و روز
منتظر موسم می بودم چون وقت موسم بود کار خود ساختم
و روی بمدینه نهادم و چون بیثرب رسیدم از آل ابی محمد علیه السلام
پرسیدم و او را هیچ از نیافتم و هیچ خبر از و نشنیدم در کار خود متفکر
می بودم تا که از مدینه بیرون شدم بسوی مکه رسیدم روز انجا
بودم خانه را طواف میکردم و معتکف می بودم شبی در طواف
بودم جوانی را دیدم که منبع امید و گرد خانه می آمد و طواف
میکرد و مرا از و چیزی در دل آمد برخاستم و نزدیک وی
شدم گفت از کجائی گفتم از اهل عراق گفت از کدام عراق گفتم
از شیراز گفت ابن خطیب را می شناسی گفتم آری گفت رحمه الله
او را بخواندند و اجابت کرد یعنی بجوار حق گشته گفت خدای
بر و رحمت کناد چون دراز بودی شب او یعنی در عبادت
و بسیار بودی عبادت و گریستن او گفت ابراهیم علی بن
المهزیار را می شناسی گفتم منم علی بن ابراهیم گفت خدا ترا الحیات
گویا د نشان ابا الحسن بجهم کردی که ان نشان میان من و تو

وابا الحسن

وابا الحسن علی بود گفتم با منست گفت بیرون آر دست در
جیب کردم وان را بیرون آوردم چون آن را بدید اشک
از چشم وی روان شد و باواز میگریست انگه گفت ترا
دادند یا ابن المهزیار باز رحیل خود شو و کار خود ساخته کن
تا چون شب ظلمانی و تاریک شود شعب بنی عامر شو که تو مرا
انجا بینی چون وقت نزدیک شد بوی رسیدم سلام ابتدا
کردم گفت برادران با برادر دوانم را با من سخن میگفت و
من با وی سخن میگفتم که از جبال عرفات گذشتیم و بجبال
منا رسیدیم و فجر اول بر آمده و ما در میان کوههای طایف
بودیم پس مرا گفت فرود آی و نماز شب کن بکردم و مرا
بوتر فرمود بگذاردم و آن فایده بود از و انگه مرا بسجود
فرمود و روی بخاک نهادم انگه از نماز فارغ شدم برنشستم
و براندیم تا که باعلای طایف رسیدیم مرا گفت هیچ می بینی
گفتم توده ریگ می بینم و بر و خیمه می افزود چون آن
بدیدم دلم خوش شد مرا گفت انجاست اهل در جای آنجم

امید میداری انکه گفت فرود آی که اینجا دلیل شود بر صحت
و خاضع شود هر جباری انکه گفت دست از مهار بدار گفت
ناقه را بکه رها کنم گفت قایمست علیه السلام در ینجا بجز
مومنی پس من دست از مهار شتر برداشتم و او برفت
و ما با او برفتیم تا که نزدیک بدر خیمه رسید پیش از من در رفت
و مرا گفت بایست بایستادم تا که بیرون آمد انکه مرا
گفت در آی اینجا بست سلامت در شدم و برا دیدم نشسته
و سلاح در بر کرده و دیگری آزاد ساخته و طرف آن بردوش
افکنده و گفت چون اقحوان و ارغوان که قطرها در وی نشسته
باشند یا چون شاخ بان در قضیب ریحان نه درازی دراز
و نه کوتاهی کوتاه سر برو ریش نی هموار ه کمان ابرو و کشیده بینی
رخان کم گوشت بر رخ راستش خطی همچون مشک بر روی
یا عنبر چون ویرا دیدم بر وی سلام گفتم جواب داد بر نیکو
ترین وجهی و روی فرا من کرد و مرا از اهل عراق پرسید گفتم
سیدا جلباب خواری و ذلت در ایشان پوشیده باشند

وایشان

و ایشان در میان دلیل‌اند گفت یا ابن المهزیار بدرستی
که شما ملک مجوس شوید چنانکه ایشان بر شما ملک شدند و ایشان
آن روز خوار و ذلیل باشند گفتم یا سیدی آنچه حاجت ماست از
ما دور است و راه مطلوب دراز پس گفت یا ابن المهزیار
بدرستی که ابو محمد فرموده است که مجاورت نکنم با قومی که خدای
بر ایشان خشم گرفته است و ایشان را لعنت کرده است
و ایشان را خطی در دنیا و آخرت نیست ایشان را هست
عذاب الیم و مرا فرموده است که ساکن نشوم از کوهها الا که
خالی جای دره و دشت بود و از بلاد و زمینها جز جایی که
بود و خدا مولای شماست تقیه را ظاهر کرد و آنرا بر من
موکل کردانید پس من در تقیه ام تا آنروز که مرا دستوری
دهد که خروج کنم گفتم یا سیدی کی بود این کار گفت چون
جدایی کنند و میان [illegible] و میان راه کعبه در فلان سال
که دابة الارض بیرون آید از صفا و مروه پس روزی چند نزدیک
وی مقیم بودم پس مرا دستوری داد در رفتن و از مکه با

کوفه شدم و غلامی با من بود که مرا خدمت میکرد و جز حسن
ندیدم از وی

فصل سیوم در علامات خروج وی علیه
السلام ابو حمزه ثمالی گفت از ابو عبد الله علیه السلام بدرستی
که ابو جعفر میگفت که سفیانی محتوم است که قطع نخواهد
بود و کشتن نفس زکیه از محتوم است و ندا از آسمان در همه
اول روز که هر قومی از زبانها و لغات خود شنوند که حق با
مهدی است و شیعه وی و انکه ابلیس لعین ندا در دهد در آخر
روز از زمین که حق با عثمان است و شیعه وی الخ مبطلان
در شک افتند

خبر روایت کرد فضل بن شاذان
از محمد بن ابی نصر که گفت ابو جعفر گفت در روش ان
خواهد بود که پیش از آن نبوده است از آنگاه باز که آدم
علیه السلام بزمین آمده است آفتاب بگیرد در نیمه از
ماه رمضان و ماه در آخر آن [illegible] گفت بار [illegible] رسول الله
آفتاب بگیرد در آخر روز ماه و قمر نیمه آن ابو جعفر گفت من
عالمترم از آنچه تو میگوئی و لیکن این دو آیت [illegible] است

[illegible] ١٠٤ ربیع الاول [illegible] ١٢٩٣